

بازگشت ملکه مر موز



اثر:

سررایدرهگارو

ترجمه:

محمد علی شیرازی

چاپ سوم

بازگشت ملکه مر موز

بقلم نویسندہ معروف انگلیس:

سر راید ریگارد

ترجمہ:

محمد علی شیرازی



از انتشارات مجلہ «ماہ نو»

چاپ مصور تلفن ۳۵۰۶۵

چاپ سوم

حق طبع محفوظ است

این کتاب به سرمایه مجله ماه نودرچاپخانه « مصور » چاپ شد

اداره مجله ماه نو

لاله زار نو - چهارراه کنت - پاساژ کمپانی

تلفن ۳۰۳۵۱۰

مقدمه مترجم

پس از انتشار داستان «ملکه مرموز» دوستان و آشنایان و عده‌ای از خوانندگان از من پرسیدند که چرا سرگذشت ملکه مرموز ناتمام مانده است. در پاسخ آنها باید گفته شود که داستان سرچشمه زندگی «یاملکه مرموز» تا همانجا که خواننده‌اید پایان رسید، اما نویسنده داستان «ملکه مرموز» سرگذشت جداگانه دیگری نوشته است بنام «رمز زندگی» یا «بازگشت ملکه مرموز». این داستان را میتوان متمم داستان سرچشمه زندگی دانست نه جلد دوم آن. قهرمانان این داستان همان قهرمانان داستان «ملکه مرموز» هستند، در هر حال، برای اینکه خوانندگان جدید کتاب «بازگشت ملکه مرموز» بهتر بتوانند از این سرگذشت عجیب استفاده ببرند، خلاصه داستان «ملکه مرموز» را در سطور زیر از نظرشان میگذرانیم:

اینک خلاصه داستان ملکه مرموز:

دردانشگاه کامبریج، در شهر بزرگ لندن، دانش آموزی بود که هولی نام داشت و او گرچه بدترکیب و زشت بود، ولی طینتی پاک و اخلاقی نیکو داشت.

شبى از شبهاى سرد زمستان، هولى در اتاق خود در دانشگاه
کامبریج مشغول مطالعه بود که دوست او فنسى داخل اتاق شد و باو
گفت : « هولى عزیزم ، وقت مردنم رسیده و میخواهم تورا وکیل
و وصى طفل پنجساله خود که مادرش چندین سال پیش این جهان
را بدرود گفته است، بنمایم ، اکنون گوش به سرگذشت
من بده :

دو هزار سال پیش ، شخصى بنام « کالیکراتس » در پیشگاه
يکى از فرعونهاى قدیم مصر، افتخار خدمت داشته است ، این شخص
جد شصت و پنجمین من بود . جدم (کالیکراتس) سوگند یاد کرده
بود تا جان و بدن دارد ، در خدمت آن فرعون باشد ، ولى در آن
هنگام شاهزاده خانمى از خاندان سلطنتى مصر عاشق بيقرار
(کالیکراتس) میشود . جدم نیز دین و خرد خود را بآن شاهزاده
خانم میبازد . بالاخره آن دوازده ترس فرعون مجبور میشوند با
کشتى از مصر فرار کنند ، ولى کشتى آنها در مشرق افریقا بقطعه
سنگى خورده غرق میشود و جز جدم و معشوقه اش از غرق رهاى
نمى یابند .

آن زن و شوهر رنجها میکشند و مدتى در جنگلهای کرانه
افریقا سرگردان و حیران میشوند تا آنکه بیک ملت وحشى که ملکه
جوان زیبائى بر آنها سلطنت میکند ، میرسند .

این ملکه نامش « عایشه » و عمرش جاویدان و ابدى است . .
عایشه عاشق جدم میشود، ولى جدم با و اعتنائى نمیکند . ملکه خشمناک
شده جدم را بقتل میرساند . اما زن او از جنگال ملکه فرار کرده
بآتین پایتخت یونان میرود و در آنجا مشغول پرورش فرزندى که
از جدم پیدا کرده است، میگردد . بعد از اونیا کانم دریونان و ایتالیا
و انگلستان زندگى میکند . اکنون که دو هزار سال از آن واقعه
گذشته ، نوبت زندگى بمن رسیده است ، ولى يك چیز هست که
میخواهم بتو بگویم و آن اینست که شاهزاده خانم مصرى يك قطعه
کاشى از خود بیادگار گذاشته و در آن از اولاد خود خواهش کرده
است که هر کدام در دوره زندگانى خویش اگر توانستند به افریقا

مسافرت کنند و انتقام جد خود را از آن ملکه زیبا که عمرش جاویدن است بگیرند ، ولی اجدادم موفق نشدند انتقام او را از ملکه جاویدان بگیرند . من خواستم مسافرتی با فریقا بنمایم و از این ملکه انتقام جد مرا که وصف او در قطعه کاشی نوشته شده است ، بگیرم ، ولی اجل مهلتم نمیدهد .

هولی عزیزم ، طفل من (لیو) پنجساله است ، از تو خواهش میکنم که وصی او باشی و همینکه لیو بیست و پنجساله شد با او با فریقا مسافرت کنی و انتقام دودمان ما را از این ملکه که مرگ را بسوی او راهی نیست ، بگیری . من ثروت زیادی دارم ، نیمی از آن تو ونیم دیگر از آن پسر لیو باشد .

فردای آنشب ، فنیسی که مطالب نامبرده را بهولی گفت ، دیده از جهان می‌بندد . بیست سال از این مقدمه میگذرد . لیو فرزند (فنیسی) جوان رشید بیست و پنجساله‌ای میشود و بقدری زیبا می‌گردد که زنان لندن بی‌اختیار او را دنبال میکنند و آرزوی يك کلمه حرف زدن با وی را مینمایند . در هر حال ، این دونفر ، یعنی هولی (آن مرد بدترکیب ولی خوش باطن) و لیو (آن جوان بیست و پنجساله خوشگل) با فریقا مسافرت میکنند و بعد از مدت‌ها سرگردانی و تحمل مشقت و عبور از باطلاقتها و گندابها ، جایگاه ملکه جاویدان را پیدا مینمایند این ملکه که (عایشه) نام داشت ، همینکه لیو را میبینند ، فریاد میزنند ، «آه دلبر عزیزم ، تو کالیکرانس هستی . مردوهزار سال منتظر تو بودم ، من با دست خود تو را کشتم .. چکم ، تو آن شاهزاده خانم مصری را میپرستیدی و بمن اعتنائی نداشتی ..»

لیو متعجب می‌شود و یقین حاصل میکند که آنچه در قطعه کاشی تاریخی نوشته شده است ، صحیح و درست است و بی اساس نمی باشد .

لیو پیش از آنکه خدمت عایشه برسد ، عائق دختری بنام «اوستین» که خیلی زیبا و دلفریب است ، میشود . عایشه چنانکه

گفتیم عاشق بیقرار لئو بوده است ، طاقت نیاورده با علم جادو اوستین را در برابر لئو بقتل میرساند ، لئو خشمناک میشود و ناسزا میگوید و میخواهد بر عایشه حمله بیاورد که ناگهان عایشه نقاب از صورت برطرف میکند و چهره زیبای خود را آشکار میسازد . . (عایشه همیشه نقاب بر چهره داشت و خدای آن قبیله محسوب میشد .)

لئو در برابر جمال و گیرائی عایشه ناتوان شده به سجده میافتد و بکلی اوستین ، آن دوشیزه ای را که در راه عشقش قربانی شده بود ، فراموش میکند و با نگاههای خریداری و طمع عایشه زیبا را مینگرد. بالاخره لئو عاشق بیقرار عایشه میگردد و از او درخواست ازدواج میکند . عایشه میگوید: تو وقتی همسر من خواهی شد که بسر چشمه زندگی برویم و تو خود را در آتش جاویدان شست و شو دهی و مانند من عمر همیشگی و زیبایی ابدی پیدا کنی .

عاقبت عایشه و لئو و همچنین هولی پس از گذشتن از غارهای هولناک و دره ها و پرتگاههای مخوف و کشیدن صدمات بی شمار ، بسر چشمه زندگی میرسند . در آنجا ، در جایگاه سرچشمه زندگی صداها ئی هولناک و غرشهائی مانند رعد میشنوند . بادهای سختی بنای و زیدن را میکندارد و پس از لحظه ئی شعله آتشی که بیش از پنج شش متر ارتفاع دارد ، ظاهر میشود .

عایشه به لئو میگوید : « زود باش در این آتش خود را شستشو بده ، ولی چون میبیند لئو متردد است ، میگوید بسیار خوب ، من اول داخل آتش میشوم . پس از آن عایشه رخته های خود را میکند و جز گیسوان بلندی که تاکاسه زانوبش میآید ، چیز دیگری بدن او را پنهان نمیدارد .

هنگامی که ستونهای شعله آتش بسوی عایشه پیش میآید ، وی دستهای خود را بسوی آن با حالت تواضع و احترام دراز میکند . کم کم شعله آتش نزدیکتر میشود و پیرامون او را فرا میگیرد . عایشه نامیتواند بادومشت خود آتش را مانند مایعی بسر و روی خویش میریزد و پس از آن دهان باز میکند و نامیتواند از آن آتش سوزان میبلعد .

در آن موقع تبسم شیرینی بر لبان یاقوت فام عایشه نقش میبندد ، ولی افسوس که این تبسم شیرین ناگهان از لبانش دور می شود . چهره زیبایش بکلی تغییر میکند و چروکهای زیاد و علامات اضطراب و نگرانی در آن آشکارا میگردد . قامت زیبای او خمیده میشود . . . مختصر آنکه عایشه زیبا و جوان غفلتا به زن سالخورده بدترکیب و وحشت آورمبدل میشود . گویا عایشه متوجه حالت زار خود میگردد ، زیرا فریاد میکند ، « آیا ممکن است ماهیت آتش جاویدان تغییر کرده باشد ؟ » ناگهان دست بگیسوی خود میکشد ، یکمرتبه تمام تارهای موی او بر زمین میریزد . . .

هنگامیکه عایشه بیچاره در حالت جانکنان است ، با صدای محزون میگوید : « کالیکراتس عزیزم (مقصورش لیواست) مرا فراموش مکن ، بحال زارم رقت آور ، من میمیرم ، ولی دومرتبه زنده خواهم شد ، آه دروغ نمیگویم . بیزدان سوگند که دروغ نمیگویم . »

عایشه پس از گفتن این سخنان بزمین میافتد و این دنیای دون را بدرود میگوید . لیوجسد بیجان عایشه را مخاطب ساخته چنین میگوید :

« عایشه عزیزم .. بخدا قسم که تو را فراموش نخواهم کرد .. سوگند یاد میکنم که تاجان در بدن دارم نسبت بتو و عشقت پایدار و فادار باشم و هیچ زنی را دوست نداشته باشم مگر تو را ، و صبر و شکیبائی را پیشه خود نمایم تا آنکه دومرتبه بیکدیگر برسیم ! »
لیو برای یادبود مشتیی از گیسوی عایشه را برداشته آنرا می-بوسد و در جیب پنهان مینماید .

هولی و لیو پس از دو سال از آغاز این سیاحت هولناک و مشقت بار ، بانگلستان باز میگردند . هولی شرح سیاحت هولناک خود و لیورا مفصلا نوشته برای یکی از نویسندگان زبردست انگلستان میفرستد . آن نویسنده این سرگذشت را بنام (ملکه مرموز) منتشر میسازد و در همه دنیا شهرتی بسزا حاصل میکند ، ولی يك پرسش هست و آن اینست که آیا عایشه ، آن ملکه مرموز چنانچه وعده داده است

دو مرتبه ظهور میکند یا خیر؟!

* * *

بیست سال از این مقدمه میگذرد و نامه‌ای از هولی که همراه لیو با آسیا رفته بود برای نویسنده داستان سرچشمه زندگی می‌رسد. با این نامه کتابچه‌ای هست که هلی مصیبت‌هایی را که او لیو در آسیا دیده‌اند شرح میدهد و مینویسد که چگونه ملکه دو مرتبه ژنده شد و در کجا بخدمت او رسیده‌اند، و بالاخره پایان کار لیو و هولی و ملکه بکجا کشیده‌است. اینک خوانندگان عزیز مقدمه موافق را در صفحه بعد بخوانید تا وقایع این داستان شیرین بهتر برای شما روشن گردد.

مقدمه مؤلف

همینکه هولی (آن مرد بد ترکیب ولی خوش باطن) برای آخرین بار بمن نامه نوشت ، یعنی در همان موقعیکه داستان (ملکه مرموز) را برایم ارسال داشت ، بمن خبر داد که خیال دارد با پسر خوانده خود لیو بسوی قاره آسیا حرکت کنند ، زیرا هر دو آنها امیدوار بودند که ملکه مرموز (عایشه) بوعده خود وفا کرده دو مرتبه زنده شود و آنها را از دیدن چهره زیبای خود خرسند نماید. من خیلی در باره این دو شخص فکر کردم و از خود میپرسیدم که در وسط قاره آسیا چه بر سر آنها آمده است و چگونه زندگی میکند؟ راستی نمیدانستم که آیا زنده میباشد یا آنکه در جای دوری از آسیا جان سپرده اند و یا آنکه مانند دو تارک دنیا، در یکی از دیارهای شهرت یا شهرهای دیگر زندگی میکنند و در آنجا مشغول فرا گرفتن علم سحر و جادو و ریاضت میشوند و مانند مرناضان هند ریاضتها میکشند و بخود زحمت روا میدهند تا اینکه شالوده پل رهایی بخشی را بریزند که آنها را بشاهراه حقیقت و کرانه دنیای جاویدان و زندگی ابدی برساند !

سالها گذشت ، روزی دوستی بدیدارم آمد ، چشمان او بیسته اوراقی که دوزخ پیش بمن رسیده بود و من بدون اهمیت و اعتناء آن را در میان اوراق خود افکنده بودم ، افتاد. نمیدانم

بچه جهت دوستم آن بسته را برداشته باز کرد و یکمرتبه اوراقی خطی که از پشت سوخته شده بود ، از آن بسته بیرون آورد. دو نامه ضمیمه آن اوراق بود که بعنوان من نوشته شده بود . یکی از نامه ها از «هولی» بود! من باعجله نامه را پاره کرده با اهتمام تمام چنین خواندم :

«آقای عزیزم ، پس از تحقیقات بر من معلوم شد که شما زنده اید و از شکفتیهای روزگار اینست که من نیز هنوز در قید حیات میباشم ، ولی البته برای مدت کمی زنده خواهم ماند ، زیرا چنانچه بر شما آشکار خواهد شد ، بزودی این جهان دون را بدرود میگویم! من در این مکان دور و مهجور از میهن عزیز، شمه ای از کتاب «ملکه مرموز» یا بهتر بگویم داستان خودم را مطالعه کردم ، میزبانم که از مردان بزرگ دینی بشمار میرود و بسیار دانشمند و باهوش است ، از دقت و علاقه مغرط من باین داستان که بنظر او جز سرگذشت خیالی و موعوم چیز دیگری نیست ، متعجب و درشگفت شد و مرا بسیار سرزنش و ملامت کرد که چرا چنین سرگذشت خیالی را میخوانم و وقت خود را بیهوده تلف میکنم ، ولی من با و پاسخ دادم: «کسانیکه سختی و شکنجه زندگانی را دیده و مصائب و ناگواریهای روزگار را چشیده و با فلک بدرفتار دست و پنجه نرم نموده اند ، از خواندن این گونه سرگذشته لذت میبرند و این گونه داستان ها بکام آنها شیرین و گوارا میاید» اگر این مرد دینی حقیقت امر را میدانست و باو میگفتم که من یکی از قهرمانان داستان سرچشمه زندگی میباشم ، حتما تعجب او افزون میشد و بمن بدیده دیگری مینگریست در هر حال من نمیتوانم از شما پنهان بدارم که بسیار خرسند و مشعوف شدم همینکه دیدم شما با امانت و وفاداری آنچه را که پیش از مسافرتم بعهده گرفته بودید ، بخوبی انجام دادید و همین اعتماد و اطمینانی را که من بروفاداری و امانت شما پیدا کردم ، مرا وادار میسازد که شما را زحمت داده قسمت دوم عجیبترین داستانهای روزگار را برای شما بفرستم تا آن را منتشر سازید و چون بهترین ارمانها ، تقدیم هم میهنان عزیزم کنید. شما بعد از من و «لیو» اولین کسی هستید که از

اخبار و چگونگی ملکه مرموز اطلاع حاصل کردید ، آن ملکه عجیبی که دو هزار سال خود را در اطاق سلطنتی در خرابه های شهر (خور) محبوس و زندانی کرد و در انتظار محبوب خود نشست ، ولی پس از این مدت طولانی که درسوز و گداز گذرانیده بود ، دست تقدیر محبوب گمشده او را باورسانید . ای آقای محترم . شما که از اخبار این ملکه مرموز و سرچشمه زندگی خبردار شدید ، حق دارید اولین کسی باشید که از اخبار عایشه پس از مرگ او مطلع گردید ، عایشه (روح کوه مقدس) ، عایشه معبود بزرگی که از روزگار اناسکندر در بین ستونهای آتش معبد مقدس زندگی می کرده است ! آری شما حق دارید که پایان واقعه تالم انگیز و دلخراشی را که در خرابه های شهر (خور) آغاز گردیده و در نزدیکی (کوه مقدس) و (پرتگاه شیطان) و (ستون حلقه سیاه) پایان میرسد ، بخوبی بدانید . من اکنون سخت مریض هستم و باز حمت بسیار و کوشش زیاد خود را بخانه قدیمی خویش رسانیدم تا در این کلبه محقر جان بسپارم ، زیرا احساس میکنم هنگام مردنم در رسیده است . من از پزشکی که پرستاری مرا بعهده گرفته است ، درخواست کردم که این اوراق را پس از مرگم برای شما بفرستد این در صورتی است که عقیده ام تغییر نکند و این اوراق را نسوزانم و نیز با این اوراق صندوق کوچکی بشما خواهد رسید که در آن عصای شاهی جواهر نشان است که در وقت عبادت خدایان «طبیعت» در نزد مصریهای قدیم استعمال میشده است . من این عصای گران بهارا بدو علت برای شما میفرستم ، یکی اینکه شما را دوست میدارم و محترم میشمارم ، دوم اینکه این تنها گواه و دلیلی است که راستی گفتار مرا معلوم میدارد . شما در آن اوراق خطی ، زکری از این یادگار عزیز و گرانبها (که خوشگلترین زنان عالم در معبد مقدس بمن هدیه داده است) خواهید خواند . این عصا مزایا و محاسنی دارد که در برابر اشاره آن ارواح بسجده میافتادند و فلک از گردش خود می ایستاد ولی زنهار اگر از حقیقت این عصا و اسرار آن مطلع شدی ، باین اندیشه بیفتی که از آن استفاده کنی ، زیرا بزبان شما تمام میشود ، اما اکنون می-خواهید نوشته های اوراق را باور کنید یا باور نکنید . اما عایشه «

آن جوهر مرموز روح طبیعت ، معبود بزرگ و مقدس ، آنزنی که نیرو و شوکت او را پایانی نبود! چه کسی است و از کجا آمده و ماهیتش چیست؟! من نمیتوانم پاسخی باین پرسش ها بدهم!! من بسیار در ماهیت عایشه فکر کردم ، ولی اندیشه ام بجائی نرسید، از این رو دیگر فکری در باره او ننمودم و بیهوده خود را نیاز دردم، ولی ای آقا ، شما فکر کنید شاید بتوانید پرده از روی این سر نهان بردارید.»

امضاء « هولی »

نامه را بکناری گذاشتم ، سپس نامه دوم را برداشته پاکت آنرا پاره نمودم ، ولی نام نویسنده آنرا نمیبرم ، زیرا خود نویسنده از من درخواست کرده است که از انتشار نام او خودداری کنم ، این نامه از جای بسیار دوری آمده بود، اینک متن نامه : «آقای محترم، چون من تنها پزشکی بودم که پرستاری و معالجه «هولی» را در ناخوشی اخیرش عهده داشتم لذا خود را ناگزیر می بینم ، بنا به عهدی که بسته ام، این چند سطر را بنگارم.

«ده روز پیش ، برای معالجه هولی بخانه قدیمیش خوانده شدم، زنی که مراد عوت کرده بود چنین گفت : آقای من هولی از جای دوری آمده و ناخوشیش روحی است نه جسمی. آن زن عقیده دارد که هولی بزودی خواهد مرد و راستی پیش بینی آن زن درست بود !! در موقعی که من بر بالین هولی رفتم ، ناخوش در رخت خواب خود نشسته بود شکل و ترکیب او بسیار عجیب و غریب بود . چشمان سیاه کوچکی داشت که از آنها برق ذکاوت و زیرکی میدرخشید و ریش سفید بلندش بر روی سینه اش آویزان بود ، دستهای بسیار کوتاهی داشت که یکی از آنها را گویا حیوانی دندان گرفته و مقداری از گوشت آنرا خورده بود، پیشانی کوتاه ، لبانی کلفت و چهره تیره رنگی داشت ، مختصر هولی زشت ترین اشخاصی بود که من در زندگانی خود دیده ام!..»

هولی از آمدن من بیالینش فکران شده اظهار بیزاری و نفرت کرد، ولی بزودی روابط دوستی بیما برقرار شد و دوست صمیمی یکدیگر شدیم ، هولی بیشتر اوقات از مسافرتها بی شماری که در عرض چند سال برای امر نامعلومی که حاضر نمی شد تفصیل آن را

برایم شرح دهد، سخن میراند وجه بسا اتفاق می افتاد که مرض او شدت کرده بنای هذیان گفتن را میگذاشت و به زبانهای مختلف مانند عربی، یونانی، عبری، صحبت میداشت. او اشخاص متعدد نامعلومی را مخاطب ساخته نام میبرد و معلوم میشد آنها را خیلی محترم میدارد، سخنانی را که او در این موقع بر زبان میراند ناگفته نمیگذارم، زیرا وظیفه مقدس من چنین ایجاب میکرد.

در یکی از روزها، هولی بصندوق غریب و عجیبی اشاره کرد (و آن همان صندوقی است که برای شما فرستادم) پس از آن نام و نشان شمارا بمن داده از من خواست که پس از مرگش آن صندوق و یک بسته اوراق را برای شما که امروز از بزرگترین نویسندگان هستی بفرستم. روزی که من نزد هولی بودم و برگهای آخری آن اوراق را که بعضی از آنها سوخته بود، میخواندم، هولی متوجه من شده گفت: آری نمیشود باین آسانی این اوراق سوخته را اصلاح کرد و بر شما است که این اوراق را همینگونه که هست برای مولف معروف سرریدرهسگارد بفرستید. شما از اثر این سوختگیها بزودی پی میبرید که من روزی بر این بودم که این اوراق را طعمه آتش سازم و حقیقت هم همین است، روزی این اوراق را برداشته در آتش افکندم، ولی سروشی از غیب با صدای مهیب و هولناکی بمن امر کرد که مانع سوختن اوراق بشوم، لذا اوراق را از میان آتش بردم. من که یکنفر پز شک میباشم، براستی نمیفهمم و نمیدانم آن سروش در کی و از کجا آمده بود، همچنانی که با هولی در این موضوع گفتگوئی نکردم و از او چیزی نپرسیدم، شبی بعیادت و معالجه آقای هولی رفتم و بر این بودم که او را آمپول استرکنین برای تقویت قلبش بزنم، ولی هنوز بچند قدمی در خانه نرسیده بودم که پیشخدمت او را دیدم که چون دیوانگان بسوی منزل من میدود و در چهره اش آثار ترس و هراس آشکار بود، پیش از او پرسیدم که مگر خدای نکرده آقایت هولی مرده است!... او پاسخ داد که خیر، اورفت. اورخت خواب خود را ترك گفت و از خانه خارج گردید. نوه من او را هنگامی که از بین درختهای بید میگذشت دیده که پای برهنه دور میشود. طفلك از دیدن آقای هولی بدانحال ترسیده و فرار کرد. زیرا گمان کرد شیخ مرده یا جنی را دیده است! ماه

آنشب پرنور و قرصش کامل بود و انعکاس اشعه ماه بر روی برفها بر شدت نور آن میافزود. بیدرنك دنبال هولی بنای گشتن و جستجو را گذاشتم تا آنکه بالاخره آثار فرورفتگی پاهای او را میان برفها خارج از ناحیه درختها پیدا کردم پس از آن بکلفت هولی گفتم که شوهر خود را صدا بزند، آنگاه آثار قدمهای هولی را پیروی کردم تا آنکه بسر آشیبی تپه بزرگی که در چند صد متری خانه بود، رسیدم، بالای تپه يك بنای باستانی دیده میشود که در میان تخته سنك بزرگی ساخته شده بود و بین اهالی بنام (حلقه شیطان) خوانده میشود و بعضیها میگفتند که آن سنك رمز معبود بزرك (خدای یونان قدیم) است و این مکان یکی از جایگاههای مقدس بشمار میرفت که برای عبادت و ستایش این معبود ساخته شده است.

هولی این محل را بخوبی میدانست و گویا يك مرتبه هم از آن مکان برای صحبت نمود و از من پرسیده بود که آیا آن بنای تاریخی مانند سابق، یعنی همان شکلی که من آنرا در کودکی دیده ام، میباشد یا تغییراتی در آن حاصل شده است. و نیز اظهار نمود که بسیار آرزومند و مشتاق میباشد در آن مکان مقدس جان بسپارد، ولی من با او گفتم که هیچکس را یارای رفتن با آن مکان مقدس نیست، زیرا میگویند ارواح مردگان در آنجا سکونت دارند، ولی هولی تبسم تحقیر آمیزی بر لباش نقش بست. این صحبتها را که چندی پیش بین من و هولی شده بود بزودی بیاد آوردم.

این خاطرات برای من چون یار و مددکاری برای پیدا کردن آقای هولی بود. گرچه من از روح مردگان ترس و بیم داشتم، ولی نمیدانم چرا در آنشب ترس و وحشت بکلی از دل من خارج شده بود، در هر صورت از تپه بالا رفتم تا بجایگاه مقدس و (حلقه شیطان) رسیدم. ناگهان چشمم با آقای هولی افتاد که در میان برف ایستاده و جز جامه خواب چیز دیگری در بر ندارد، منظره او عجیبترین منظره ای بود که در عمر خود دیده بودم. آری منظره ای بس ترسناک و مخوف بود!

من گرچه از آقای هولی دور بودم ، ولی بخوبی میتوانستم حرکات و اشارات او را تشخیص دهم .
در چهره زرد و مرگبارش آثار و علامات خوشی و شادمانی دیدم ، در حالی که دستهای خود را بشکل مضحکی بسوی آسمان بلند کرده بود و وردها و دعا های بی سر و ته و مبهمی را بزبان عربی آهسته میخواند ..

در دست راستش ، آن عصای گرانبهائی که ذکرش در اوراق خطی میآید ، دیده میشد . من جواهرات درخشنده ای را که با چیره دستی بر آن عصا نصب شده بود ، دیدم و نیز صدا های دلکش ناقوس های کوچک طالارا که بعصا آویزان بود ، شنیدم .

چیزی نگذشت که بوجود شخص دیگری در این مکان پی بردم ، یعنی شخصی غیر از من و لیلو !! من دیدم یا آنکه خیال کردم چنان می بینم که جسم درخشنده نامعلومی در سایه آن بنای سنگی ظاهر شد و آن جسم درخشنده کم کم شکل زن زیبایی را بخود گرفت . بر روی پیشانی این زن گوهر کوچک براقی چون ستاره میدرخشید . من مضطرب شدم ، از ترس در جایم خشکم زد . زبانم بند آمد و نتوانستم آقای هولی را که دنبال او تا بدانجا رفته بودم ، صدا بزنم . اما هولی ، همینکه شبیح آن زن زیبارا دید ، فریاد بلندی از روی خوشحالی کشید ، آنگاه بیحال بر روی زمین نقش بست . من بیدرنک بسوی او شتافتم ، اما آن زن مرموز در این موقع ناپدید شده بود و روشنائی که از پیشانی او میدرخشید نیز بالطبع متلاشی گردید ، ولی من بدبختانه وقتی رسیدم که آقای هولی جز جسد سرد بیجان چیزی دیگری نبود . آری آقای هولی آنگونه و بآن شکل مرموز و بفرنج این جهان را بدرود گفت .»

اما گمان نمیکنم لازم باشد بقیه نامه پزشک را شرح دهم ، زیرا او در آن نامه شرح مفصلی ، در خصوص آن جسم درخشنده یا آن زن مرموز نوشته بود که بنظر من بکلی از حقیقت دور میباشد . و نیز شرح مفصلی از تشریفات و مراسم تدفین هولی بود . اما صندوقی را که طبیب در نامه خود بآن اشاره کرده بود ، بمن رسید و در آن

عصای مرموزی بود . در این عصا که سه گوهر گرانبها و رنگارنگ دیده میشد که بی اختیار چشمان من بآنها خیره شد . یکی از آنها الماس سفید بزرگی بود که درخشندگی مخصوصی داشت . دیگری زهره سبزرنگ زیبائی و سومی یاقوت سرخ فام دلربائی بود ، و بر این عصا ، چنانچه گفته شد ، ناقوسهای کوچکی از زرناب آویزان شده بود !

وقتی عصارا بدست گرفتم ، ناقوسها به حرکت درآمدند صدای موسیقی دلکشی از آن ها بلند شد ! من هیچ اظهار عقیده ای درباره اوراق خطی که آقای هولی نوشته است نمیکنم و فقط همت باین میگذارم که کلمه ، کلمه و حرف بحرف بدون کم و زیاد ، نوشته های اوراق را بخوانندگان گرامی تقدیم دارم تا آنکه خود خوانندگان عزیز اظهار عقیده نمایند و آنچه میخواهند از نتایج و مفاد و مطالب این داستان شکفت انگیز دریابند . در صفحه بعد مطالبی که هوای در آن اوراق نوشته ، ملاحظه خواهید کرد ،

« مؤلف »



بیست سال از تاریخی که (عایشه) ملکه مرموز در میان آن غار خوفناک ، در آتش جاویدان بظاهر جان سپرد ، میگذرد . بیست سال عمر درازی است، مخصوصا وقتی که باترس و شکنجه و مصیبت توام باشد... آن وحشتها و مصیبتهائی که منتهی بد هشت و حیرت میشود و بدن انسان را میلرزاند:

مرک با گامهای تند و سریعی بسویم میشتابد و من از این امر بسیار خوشوقت و مسرورم؛ آری خیلی خوشحالم ، زیرا میخواهم کاوشها و جستجو های خود را تعقیب و دنبال کنم، آری میخواهم مأموریت خود را در دنیا ی دیگر، بنا بعهده ای که با خود بسته ام، بپایان برسانم . وانگهی من میخواهم پایان این سرگذشت روحی را بخوبی بدانم و از اصل و حقیقت آن مطلع و باخبر شوم. من که نامم هولی است، سخت ناخوشم . مرا چون مرده ای حمل نموده از بالای کوهی که اکنون قله آنرا از دریاچه پنجره اتاق مشاهده میکنم، پائین آورده اند! این کلمات راهنگامی مینویسم که در مرز های شمالی هندوستان ، اگر انسان دیگری سختی و عذاب را که من در مدت این بیست سال اخیر دیدم، میدید، حتما جان میسپرد ! ولی چه کنم که دست تقدیر مرا

زنده گذاشت و گویا مرگ از من میترسید. اینک سرگذشت خود را در حالی که در بستر مرگ میباشم، شرح میدهم.

همینکه در سال (۱۸۸۵) (پس از وقایع تالم انگیزی که بمرگ عایشه ملکه زیبا و مرموز منتهی شد) از افریقا بمیهن خود مراجعت کردیم، من و لیو عزیزم تصمیم گرفتیم از مردم دوری گزینیم شاید قوا و نیروی خود را که بر اثر اتفاقات ناگواری که در افریقا بر ما وارد آمده از دست داده ایم، مسترد داریم و نیز فکر و اندیشه ای کنیم که در آینده چه باید کرد، از اینرو در خانه قدیمی خودم که در کرانه (کمبرلاند) واقع شده و از پدرم بمن ارث رسیده است، منزل گزیدیم. شاید بعضی بپرسند چه صدمه و مصیبتی بر شما وارد آمده است؟ من بایشان پاسخ میگویم: «من (هولی) با دوست بهتر از جانم لیو، بغارهای (خور) در وسط افریقا رفتیم و راهنمای ما فقط یک اثر باستانی کهنه بود، یعنی، یک قطعه کاشی که روی آن چیزهایی نوشته شده بود. در آنجا، بمقصود خود رسیدیم و آنکسی را که دنبالش میکشتم، پیدا کردیم، مقصودم ملکه مرموز است.»

عایشه لیو را دلبر پیشین و یار قدیمی خود، یعنی کالیکراتس دانست! کالیکراتس همان کسی که ملکه مرموز در یک لحظه جنون، در دو هزار سال پیش، او را بقتل رسانید و انتقام خود را از معشوق خود کالیکراتس که زن دیگری را دوست میداشت، گرفت!..

خوانندگان گرامی ما خوب بیاد میآورند که ما عایشه را در غار (خور) پیدا کردیم و در آنجا، در برابر نور قرمز رنگ و بخارهای آتش جاویدان (در جایگاه سرچشمه زندگی) عایشه مهر و عشق مرموز و سرشار خود را نسبت بلیو اظهار کرد، سپس در برابر چشمانم بصورت مخوف و هولناکی که هنوز از ذکر و بخاطر آوردن آن بدنم بلرزه در میآید، تغییر شکل داد! آری خوانندگان میدانند که عایشه بچه حالت رقت باری جان سپرد!.. ولی در آخر کار عایشه چه گفت؟! او

گفت: «ای لیو، مرا فراموش مکن، بر من رحم کن و عار و ننگم را بدیده پستی منگر، من هرگز نمی‌میرم، من دو مرتبه زنده خواهم شد و باین دنیا مراجعت خواهم نمود و جامه زیبایی و جاویدانی را در بر خواهم کرد. من سوگند یاد میکنم که بگفته خود عمل کنم و دو مرتبه ظهور کنم، یقین بدان که دروغ نمی‌گویم و سخنانم پوچ و گزاف نیست!»

من ولیو پس از بازگشت از آفریقا بلندن، یکسال در خانه قدیمی خود که در کرانه (کمبرلاند) واقع شده بود بسر بردیم. ما همه اش دستخوش غم و اندوه و افکار پریشان و دور درازی بودیم. بیهوده سعی و کوشش داشتیم نیروی از دست رفته خود را مسترد داریم، سرانجام از میان ابرهای تیره و ناامیدی و یاس، جرقه‌امیدی درخشیدن گرفت.

شبى من و لیو گردش کنان بکرانه دریا رفتیم و بصدای سهمناک موجهای متلاطم دریا خوب گوش دادیم و درخشندگی برق را که گاهگاهی از میان ابرها جستن میکرد، بدقت مشاهده نمودیم. ما یک مسافت طولانی راپیمه‌ودیم، در حالیکه هر دو ساکت بودیم و سخنی بر زبان نمی‌راندیم، بالاخره شنیدم که لیو آه دردناکی از قلب زخم‌دار میکشد، بهتر بگویم صدای ناله دلخراش لیورا شنیدم، یکمرتبه لیو بازوی مرا چسبیده فریاد برآورد: «هولی عزیزم، صبر و شکیبائییم پایان رسیده است، من در غم و اندوه کشته‌ای بسر می‌برم، این دنیا برایم مانند دوزخ است و فقط آرزوی دیدار رخسار زیبای عایشه را دارم، آری در آینده نمیتوانم کاملاً عقل و خرد خود را حفظ کنم مگر اینکه نورامیدی در قلب مایوس و ناامیدم بدرخشد» من گفتم: «برای رسیدن با آرزویت چه خواهی کرد؟»

او گفت: «میخواهم در راه کوتاهی قدم گذارم تا آنکه بحقیقت

برسم، من باید در همین امشب این جهان را بدرود گویم!»

خون در عروقم بجوش آمد و یک وحشت و هراس و آفری بر من

مستولی شده فریاد بر آوردم: «لیو، چقدر ضعیف الاراده هستی، آیا نمیتوانی بهره و نصیب خود را از درد و شکنجه مانند دیگران تحمل نمائی؟»

تبسم بی فروغی بر لبان لیو نقش بست، آنگاه گفت: «هولی، شکیبائی تو بر مصیبتها و شکنجه‌ها بیش از صبر من میباشد و شاید این امر در اثر آنست که تو از من سالخورده تری، نه.. نه.. من دیگر نمیتوانم صبر کنم.. باید بمیرم» من گفتم: «لیو، خودکشی گناه بزرگی است، آیا نمیدانی که اگر بعملی کردن این فکر اقدام ورزی، بزودی بعدا بیکه هزار بار سخت تر از آنچه تصور میکنی خواهی رسید، عذاب و مصیبتی که شاید از فراق و هجران دائم وابدی عایشه بالاتر باشد!»

لیو با صدای رقتباری گفت: «آیا شما آن کسیرا که در میان آتش افروخته‌ای افتاده و میسوزد و میسازد، آنگاه کاردی را میر باید تا خود کشی کرده از آن عذاب که تحمل آنرا ندارد رهایی جوید، مجرم میدانید؟! آیا شما چنین تیره بختی را مجرم و گناهکار می‌شمارید؟! نه هولی، من نمیتوانم زنده بمانم، من مرد دلشکسته ورنج دیده‌ای هستم، من باید بمیرم، من دل بهمین خوش دارم که در عالم ارواح و جاوید بعایشه خواهم رسید و یک نگاه ساحرانه از چشمان فتانش عایشه در آن عالم، مرهمی بر قلب ریشم خواهد بود» من گفتم: «لیو، از کجا میدانی که عایشه در حقیقت مرده است، آیا ممکن نیست که او هنوز در قید حیات باشد؟»

او گفت: «نه، اگر او زنده بود، حتما اشاره و علامتی از خود بمن نشان میداد.. هولی من تصمیم گرفته‌ام که از این عالم بدر شوم، بیهوده در این موضوع صحبت مکن، اگر حقیقتا مایلی با هم سخن گوئیم، بهتر اینست که در موضوعهای دیگری گفتگو کنیم»

من بنای التماس کردن را گذاشتم تا شاید این اندیشه ناپخته و احمقانه را از سر او بدر کنم، در حالیکه میدانستم لیو لجباز است و هرگز از تصمیم هولناک خود دست برنمیدارد و نیز از لهجه و گفتار او معلوم بود که بر تصمیم خود باقی است، باو گفتم: «لیو، آیا خیال

داری پس از مرگ خود مرا در این دنیای موحش و هولناک یکه و تنها بگذاری؟! آیا این است سزا و پاداش نیکبختها و مهربانی‌هایی که در حق تو مبدول داشتم؟! لیو هرچه از دستت برمیآید کوتاهی مکن و بگذار مسئولیت خون من بگردن تو افتد» او گفت: «خون تو... هولی مقصودت چیست؟!»

من گفتم: «این راهی را که میخواهی بروی، با اندازه کافی پهنا و وسعت دارد و ممکن است دو نفر از آن عبور کنند. ما سالهای درازی را با هم بودیم، در مصیبتها و ناگواریهای روزگار شریک یکدیگر بودیم و عذاب و شکنجه‌ها را با هم تحمل میکردیم، پس چرا اکنون میخواهی از من جدا شوی و بتمنهایی بآن عالم جاویدان رخت بربندی؟! چاره‌ای جز این نیست که با هم بمیریم، اگر این امر ممکن نشود، یقین بدان پس از تو بزودی بتو ملحق خواهیم شد.» لیو تکانی خورده با دلسوزی و مهربانی گفت: «آیا راست میگوئی؟! بسیار خوب، بنابراین من موقتا از تصمیم و عزم خود دست برمیدارم!»

من با خوشحالی تمام از او تشکر کردم، ولی در آن شب خواب بچشمانم راه نیافت، زیرا قلبم پراز ترس و بیم بود، ترس این را داشتم که مبادا لیو دو مرتبه به فکر خودکشی افتد و پند و اندرزها و تضرع و زاری‌هایم در او اثر نکرده باشد و اقدام بخودکشی نماید، آنگاه زندگانی برای من جز دوزخی نخواهد بود. یاس و ناامیدی بر قلبم چیره شد و از ته‌زل فریادی که بیشتر شبیه بناله حیوانی بود، بر کشیدم و گفتم: «ای عایشه، اگر راستی تو را قوت و قدرتی هست، بمن گوش بده، محبوب تو لیو خیال دارد خودکشی کند، تو بهر طوری که میدانی، از خود علامت و اشاره ای نشان بده تا بر ما ثابت شود که تو در قید حیاتی... ای عایشه بزرگ، محبوب خود را از پر تگاه مرگ و نیستی رهایی بخش و برغم و اندوه و قلب زخم‌دارش رقت آور و نفس امید در قلب او بدم، زیرا او نمیتواند بدون امید و آرزو زنده بماند، همچنانی که من بدون او نمیتوانم زندگی کنم.»

پس از آن خستگی و خیالات دور و درازی بر من چیره شده بخواب فرو رفتم. ولی ناگهان بر اثر صدای لیو که مرا مخاطب

ساخته بود ، از خواب پریدم .. لیو با صدای آهسته گفت : « هولی .. هولی .. پدرم !! هولی دوست عزیزم ، درست گوش بده ، من در رختخواب نشستم و همه حواس و توجه خود را متوجه لیو ساختم ، زیرا نغمه صدای لرزان او میرساند که امر مهمی رخ داده است ، و بانگرانی باو گفتم : « لیو صبر کن تا چراغ را روشن کنم . » او گفت : « هولی ، چراغ را بکنار بگذار ، چراغ لازم نیست ، من خوش تر دارم که در تاریکی و ظلمت صحبت بدارم . گوش بده .. من اکنون عجیبترین خوابها را دیدم ،

در خواب چنین بنظر رسید که زیرا این گنبد کبود که آنرا آسمان مینامیم ، ایستاده ام ، شب چون قیر سیاه و تیره و ظلمت و تاریکی در سراسر دنیا حکم فرما شده بود ، احساس بو حشت و تنهایی کردم ، چیزی نگذشت که نور پر قوتی را در مسافت دوری مشاهده کردم ؛ چنین پنداشتم که ستاره درخشانی است که در آسمان نیلگون جلوه گری میکند ، ولی آن نور کم کم پائین می آمد تا آنکه در چند متری سرم قرار گرفت ، این نور پشکل انسانی بود ، آن نور چون بادزنی از شعله فروزان بر روی سرم چتر زد ، چیزی نگذشت که آن شعله از حرکت بازماند و در جای خود ثابت و برقرار شد ، همینکه نیک نظر کردم ، در زیر شعله ، شکل زنی را دیدم که از پیشانی اش روشنایی پر نور منتشر بود . آری چیزی نگذشت که آن نور جمع شده و بر شدتش افزوده گردید ، آن گاه چهره زن بخوبی ظاهر شد . آری عایشه زیبا با چشمان گیرا و چهره فتان و دلارام و گیسوان سیاه و بلندش در برابرم ایستاد . لیو پس از ادای این کلمات با حزن و اندوه و نگاههای عتاب آمیزی مرا نگرست و گویا میخواست بمن بگوید : « هولی ، چراشک و شبهه از سخنانم زداری ؟ »

من هر چه سعی و کوشش کردم ، پاسخی دهم نتوانستم ، زیرا زبانم از تعجب و دهشت بند آمده بود . خواستم پیش بروم ولیو را چون جان شیرین در بر گیرم ، ولی بازوانم حرکتی نکرد و پاهایم سخت بر زمین میخکوب شد . لیو همینکه مرا ساکت دید ، در تعقیب کلام خود گفت : « پس از آن عایشه دست خود را بلند کرده بمن

اشاره نمود، مانند اینکه بمن امر میکند اورا پیروی کنم عایشه راه خود را پیش گرفته جلومن روان شد.. من چنین احساس کردم که روح از قفس سینه خارج شده دنبال عایشه در پرواز است. از سمت مشرق رفتیم و از بیابانها و دریاهائی که آنها با میشناختم، عبور کردیم، همچنان میرفتیم تا آنکه بمکان معینی رسیدیم، عایشه ایستاد من بسوی پائین نظری افکندم (علت اینکه میگویم پائین نگاه کردم، اینست که هم من و هم عایشه این مسافرت را با پرواز ادامه میدادیم) کاخهای ویران (خور) را دیدم که بر اثر اشته ماه می درخشید در نزدیکی آن خرابهها راهی بود که من و تو آن را پیمودیم تا آنکه بجایگاه عایشه رسیدیم، ماراه خود را بر روی باطلاحها و شورهزارها ادامه دادیم تا آنکه در نزدیکی مکان (سرزنگی) پائین آمدیم. عربها در پیرامون ما جمع شدند و با نگاههای دهشت و تعجب ما را مینگریستند. من «جوب» (۱) را در بین آنها دیدم که بانگاههای مشتاقانه ای مرا مینگریست.. پس از آن دو مرتبه براه خود ادامه دادیم تا آنکه بکرانه هندوستان رسیدیم. آنگاه راه خود را بسوی شمال کج کردیم و از فراز و نشیبها و دشت و بیابانهای پهناور و وسیع و تپهها و کوههای بلندی که روی آنها را برف پوشانیده بود، عبور کردیم. پس از آن بدیریکه بر روی زمین بلندی بنا شده بود، پائین آمدیم، هنگامیکه مادر آن دیر (محل عبادت و ریاضت) فرود آمدیم، چند نفر راهب (از دنیا گذشته) در حیات وسیع دیر مشغول دعا و نماز بودند و فرائض دینی خود را بجای می آوردند. صورت آن دیر در ذهنم نقش بست، زیرا بشکل هلالی بنا شده بود و در برابر دیر، مجسمه خراب شده معبود بزرگ دیده میشد که با چشمان جامد و بیحرکت خود بیابان بیکران را نگاه میکرد. من چنین حس کردم که از مرزهای تبت عبور کردیم و در برابر ما زمینهای مجهول و نامعلومی دیده میشد که هرگز پای بشر بدانجا نرسیده بود. در

(۱) جوب پیشخدمت ولله لیو بود که او را از پنجسالگی تا بیست و پنجسالگی خدمت مینمود و در دره های (خور) از یرتگاه پرت شده و مرد.

پشت این زمین‌ها کوه‌های بلندی دیده میشد که هزاران کیلومتر امتداد داشت و روی قله‌های آنها برف پوشانده بود.

نزدیکی دیر، تپه بلندی دیده میشد، ما بر روی آن تپه که از برف پوشیده شده بود، ایستادیم و منتظر شدیم. بزودی اشعه توانائی از روی کوه‌ها و بیابانها گذشت و روشنائی آن بر روی ما قرار گرفت، چیزی نگذشت که ما این مکان را هم ترك گفتیم و بالاخره بدشت بلندی رسیدیم، در پشت این دشت چند قریه و شهر دیده میشد ما از تپه ایکه بشکل رمز زندگی در نزد مصریها بود، بالا رفتیم، آنگاه دیدیم آن نوری که سرتاسر بیابان را فرا گرفته بر اثر شعله‌ای که در کوه آتش فشان (در پشت آن زمین بلند) میباشد، پیدا شده است. لحظه‌ای بر روی تپه استراحت کردیم، آنگاه عایشه بسوی پائین اشاره کرد، پس از آن تبسمی نموده از نظرم غایب شد. من در دریای تعجب و حیرت فرورفته بودم که یکمرتبه از خواب بیدار شدم!

این است قصه خواب من ای هولی عزیزم و یقین بدان که آنچه را بخواب دیده‌ام همان اثر و علامتی است که ما منتظر آن بودیم و از عایشه خواسته بودیم که بواسطه آن علامت ما را بزننده بودن خود ابدوار سازد!

صدای لودر وسط ظلمت و تاریکی متلاشی گردید و من از آنچه شنیدم بفکر و اندیشه فرورفتم، ولی چیزی نگذشت که لیودو مرتبه بازویم را چسبید، سخت مرا بکان داد و باخشم تمام گفت: «آیا تو خوابی؟ حرف بزن ای مرد!» مرا از جای برخاستم و بسوی پنجره رفتم و پرده را پس زدم، آنگاه به آسمان بیکران بنای نگرین را گذاشتم. سپیده دم تازه طلوع میکرد، لیونیز از جای برخاست و بسوی من آمد، در حالی که ارشدت تاثیر و احساسات میلرزید. من به او گفتم: «لیو، تو از علامت و اثر عایشه صحبت نمودی و ای من آن را جز خواب عجیب و رؤیای غریب چیز دیگری نمیدانم و...» لیو بتندی توی سخنم دوید و گفت: «خیر... حتما آنچه را مر دیده‌ام بی اساس نبوده و حقیقتی در برداشته است.» من گفتم: «در هر حال من هیچ باور نمیکنم که آن حقیقتی داشته باشد و گمان نمیکنم جز او هام و خواب بی اساسی

که عقل پریشان و اندیشه مضطرب تو آنرا پدید آورده است، چیز دیگری باشد ا.»

لیونگاه غضب آلودی بمن افکنده گفت: «تورا بخدا بس است، اگر در صحت این خواب شك و شبهه داری و آنرا اوهام و خیالات پوچ میپنداری؛ پس بمن کاری نداشته باش و مرا بحال خود گذار، من فردا به هندوستان مسافرت میکنم، تو اگر دلت میخواهد با من بیا و اگر نمیخواهی همینجا بمان.» من بالحن ملامت آمیزی به او گفتم: «لیو، این چه سنگدلی و بیرحمی است، درست است من آن علامت و اشاره ای را که از آن صحبت میداری ندیده ام و به آنها اعتقادی ندارم، ولی این امر مانع از این نیست که همراه تو نیایم و همسفر و شریک راه تو نباشم، لیو عزیزم من با تو بوسط آسیا مسافرت خواهم نمود، آری هر جائی که بروی همراه تو خواهم بود.»

۲

شانزده سال از آن شبی که لیو آن خواب و رؤیا را دید گذشت و ما همچنان از جایی بجایی و از بیابانی بصحرایی و از تپه‌ای بکوهی میرفتیم تا مکان و جایگاه عایشه را پیدا کنیم، ولی هیئات ما ابداً اثری از جایگاه او نیاقتیم !!

پنجسال تمام در تبت (وسط آسیا) بسر بردیم و بیشتر اوقات مهمان تارکان دنیا در دیرها میشدیم و از ایشان رسوم و عادات دینی عجیب و غریبی را فرا می‌گرفتیم. پس از آن تبت را ترك گفتیم و در هامونها و بیابانها گامها زدیم و مصیبت‌ها کشیدیم و برای رسیدن به مقصود خود بسیار رنج بردیم، ولی افسوس که نتیجه کاوش و بیابان‌گردی ما بجائی نرسید. با وجود شکنجه‌ها و هولهایی که کشیدیم و دیدیم و ناگواریهائی که بر ما وارد آمد، هیچیک باین فکر نیفتادیم که بمیهن خود بازگردیم و از ما موریت مهمر که بخاطر آن، کشور خود را ترك گفته بودیم، دست برداریم سرانجام بکشوری رسیدیم که پای هیچیک از اروپائیان بدانجا نرسیده بود.. این کشور ترکستان بود. در ترکستان دریاچه بزرگی هست بنام (بالخاش) در چهارصد کیلو متری این دریاچه رشته

کوههای عظیمی وجود دارد که در علم جغرافیا بنام (کاراتو) معروف است. زیبایی و چشم انداز آن رشته کوه نظر ما را بنخود جلب کرد و مدت يك سال در دامنه آن بسر بردیم، پس از این مدت آن رشته کوه را ترك گفته برشته کوه دیگری به نام (شرجا) که هزار کیلومتر از رشته کوه (کاراتو) دورتر است رسیدیم. در آنجا فداکاری و از خود گذشتگی حقیقی ما آغاز شد. مادر آنجا بقدری سختی و مصیبت و شکنجه دیدیم که قلم از وصف آن عاجز است.

ما نزدیک بود از گرسنگی جان بسپاریم و اتفاقاً در بین راه، بجهانگردی برخوردیم، او بما گفت که در دوست کیلو متری آن محل دیرست که راهب بزرگی از قبیله ای بنام (لاما) در آن بسر میبرد و در این دیر راهبانی هستند که دنیا را ترك گفته شبانه روز بعبادت و ریاضت مشغولند تا آنکه شایسته و لایق رسیدن بجایگاه معبود بزرگ خود شوند.

ما آنچه را از آن جهانگرد شنیدیم باور نکردیم، ولی با وجود این بدون آنکه بدانیم چه میکنیم شبانه روز بسوی آن دیر موهوم در حرکت بودیم، ما همراه خود گاونر عجیب الخلقه ای را که مردم آنجا آنرا (یاقا) مینامند، داشتیم. این نوع گاو بسیار بردبار و زحمتکش است و تحمل عجیبی بر گرسنگی و تشنگی ورنج راه از خود نشان میدهد. ولی آن حیوان نتوانست تا آخر راه مقاومت کند و یکمرتبه ایستاد و از حرکت بازماند. شب فرارسید، و پرده سیاهی بر زمین گسترده شده بود، ما بهتر دیدیم که در همانجا شب را بسر بریم و تا صبح صبر کنیم. هر يك از ما تخته پوستی که همراه داشتیم بنخود پیچیدیم و روی برفها در وسط بیابان نشستیم. من دستی بر پشت حیوان کشیدم، آنگاه روبلیو کرده گفتم: «گمان میکنم که ما بالاخره ناچار شویم. این حیوان را کشته گوشت آنرا خام بخوریم، لیو در حالیکه خود را امیدوار میساخت، گفت: «شاید فردا شکاری بدست بیفتد!»

من گفتم: «ممکن است هیچ شکاری پیدا نکنیم، آنوقت باید از گرسنگی جان بسپاریم.»

لیو گفت: « باشد ، مرك آخرین پناهگاه مایوسان و ناامیدانست ، در هر حال باید تا آخرین رمق سعی و کوشش کنیم و بیهوده خود را نبازیم و ناامید نشویم . » من گفتم: « لیو، ما آنچه از دستمان بر میآمد کوتاهی نکردیم ، مدت شانزده سال است که در دل کوهها و وسط بیابانها و فراز قلهها گام میزنیم و تلاش و کوشش مینمائیم که بیکی از آرزوهای خیالی شبرین خود برسیم ولی هیهات.. هیهات! »

لیو با اصرار تمام گفت: « اما هر چه باشد تو عقیده و رای مرا محترم میشماری، و گمان نمیکنم آنرا پوچ و مهمل بدانی! » من ساکت ماندم . بالاخره سپیده دم سرزد ، ما پیرامون خود را نیک نگریستم و در برابر خود بیابان بی سر و تهی را که در آن هیچ ، جاننداری دیده نمیشد ، مشاهده کردیم . پشت این بیابان ، در مسافت دویست کیلومتری ، رشته کوههای بسیار بلندی دیده میشد که قلههای آنها از برف پوشیده بود . لیونگاهی بسرتاسر بیابان نمود ، سپس اشاره بشبح بزرگ و مبهمی که از دور بنظر میرسید کرد و گفت : « نگاه کن هولی ! »

خورشید تازه سر از خاور در آورده و اولین اشعه زرین خود را بدشت و کوه افکنده بود . ما در اثر نور خورشید ، کوه سیار بلند و بزرگی را میدیدیم که بیش از سی کیلو متر از مادور نبود و بتنهائی سربفلك کشیده بیننده را از عظمت و جسوت خود مات و مبهوت میساخت !!

لیونگاهی به تپه هائی که از آنها عبور می کردیم نمود . قرص خورشید هنوز در پشت آنها پنهان و مستور بود ، ولی چی-زی نگذشت که اشعه خورشید بر تپه بلندی که در سیصد متری ما و تا بید . در طرف راست این تپه ، مجسمه معبود بزرگی دیده میشد! پشت این مجسمه بنای دیگری که شکل هلال و از سنك مرمر زرد بنا شده بود ، نظر بیننده را بجود جلب میکرد .

لیو از خوشحالی فریادی کشید و گفت: « پروردگارا.. آخر.. »

(آنکاه بدون آنکه سخنان خود را بپایان برساند، بر روی زانو افتاده چهره خود را میان توده برف پنهان ساخت و گویا میترسید، که آنچه در درون سینه دارد، در چهره اش بخوانم و بدانم در چه احساسات شور انگیزی است. ۱.

من او را بحال زار خود باقی گذاشتم و بگا و بیچاره مان نزدیک شدم و تخته پوستی بر پشتش انداختم تا از سرما قدری محفوظ بماند، آنکاه بسوی لیو باز گشتم و دست خود را بگردنش انداخته با صدای مهر انگیزی، گفتم: «بر خیز عزیزم، باین جائیکه اشاره کردی برویم شاید در آنجا پناهگاهی پیدا کنیم»

لیو برخاسته مرا در مواظبت گاو یاری و مساعدت کرد، در حالیکه در چهره اش آثار ضعف و خرسندی آشکار شده بود.

همینکه بیدار رسیدیم، در آنجا ستون دود سفید رنگی را دیدیم که از دودکش کوچکی بالا می‌رود. قلبم از خوشحالی فروریخت، زیرا یقین حاصل کردم که از مرگ حتمی رهائی پیدا کرده‌ایم. در نزدیکی خود، در کوچکی را دیدیم، بیدرنک و با سرعت عجیبی بسوی درشتاقتیم و در حالیکه فریاد میکشیدیم، آنرا بسختی کوفتیم و گفتیم: «در را باز کنید، ای مردان پاک و از دنیا گذشته در را بروی دونفر غریب و بی‌کس که بشما پناه آورده اند و بمهربانی و داسوزی شما نیازمندند، بگشائید!»

چیزی نگذشت که صدای پائی را از داخل شنیدیم، پس از آن درباز شد و پیرمرد سالخورده‌ایکه لباس زرد و کهنه‌ای در برداشت در آستانه در ظاهر شد.

پیرمرد پس از آنکه ما را بدقت نگاه کرد، فریاد برآورد: «چه خبر است؟! کیست آن کسی که آمده تا راحت و آسودگی ما مقدسین «لام» را که ساکن کوه هستیم، درهم شکنند؟! من بالهجه «لام» که آنرا در این مدت شانزده سال آموخته بودم؛ گفتم: «ای راهب پاک و مقدس، ما دونفر مسافر هستیم که رنج راه کشیده و سختی کوه و بیابان دیده‌ایم.. دونفر مسافری که نزدیک است گرسنگی آنها را از پای

در آورد و بعد آنها خاتمه دهد، از لطف و کرم و مهر بانی شما یاری و مساعدت می‌خواهند و گمان می‌کنم که دیانت شما، شما را بر این وامیدارد که از ما پذیرائی کنید و نگذارید چون دو حیوان تیر خورده بیرون این دیر، هلاک شویم!»

پیر مرد با نگاهی کنجکاوانه از پاتاسر ما را نگریست ولی نتوانست از ظاهر ما پی بباطنمان ببرد و از سیمای ما چیزی دستگیرش نشد، آنکاه متوجه لباسمان شد و چون لباسمان کهنه‌تر از لباسهای خودش بنظر میرسید، باشک و تردید گفت: «آیا شما از مردم قبیله (لاما) هستید. اگر چنین است از کدام دیر می‌آئید!» من پاسخ دادم: «ما بدیر دنیا انتساب داریم، دیری که بیشتر مردم آن گرسنه هستند و برای بدست آوردن روزی خود از هیچ گناه خودداری نمی‌کنند.»

پیر مرد سر خود را حرکتی داد و گویا از پاسخ من خوشش آمد، پس از آن گفت: «عادت ما نیست که بیگانگان و غیر بار ابدیر خود راه دهیم و از آنها پذیرائی کنیم، مگر آنکسانی را که هم عقیده ما باشند و پیروی از مذهب پاک ما را بنمایند و من یقین دارم که شما از آن قبیل اشخاص نیستید و هم‌کیش ما نمی‌باشید.» من گفتم: «ولی تعالیم دین شما هرگز نگفته است که غریبه‌ها را در پشت دیر حیران و سرگردان بگذارید تا از گرسنگی و خستگی جان سپارند و ابداً دست یاری و مساعدت و مرحمت بآنها دراز نکنید.»

پس از آن چند جمله از کلمات قصار و پند و اندرز از زبان معبود بزرگ آنها (بودا) برای او ذکر کردم. از شنیدن آن جمله‌ها، علامات تعجب و حیرت در سیمایش آشکار گردید و فریاد برآورد: «شما از آن اشخاصی هستید که بسیار دانشمند و متتبع می‌باشید و در کتابها بسیار غور و بررسی کرده‌اید و از بوستان هر علم و معرفتی خوشه‌ای چیده‌اید، بفرمائید ای برادران گرامی من، ای کسانی که از دیر «دنیا» آمده‌اید، ماهر گز نمیتوانیم از شما پذیرائی نکنیم، بخصوص که شما بسیار رنج و مصیبت دیده‌و گرد و غبار خورده‌اید.»

پس از آن پیر مرد یکی از همکاران خود را صدا زد و گاو ما را باو سپرد، آنکاه ما را با شپزخانه دیر راهنمایی کرد. در آنجا

راهبانی را دیدیم که عده آنها تقریباً دوازده نفر بود. این راهبان دور آتشی که دود آنرا از خارج دیده بودیم، حلقه زده بودند. فقط یکی از آنها غذا حاضر میکرد، اما بقیه خود را از حرارت آتشپزخانه گرم میکردند.

همه این راهبان مسن بودند و کوچکترین آنها از شصت و پنجسال کمتر نداشت. پیرمرد که نامش کوین بود، بان راهبان چنین گفت: «این دودوست را که هر دو از دیر دنیا آمده‌اند بشما معرفی میکنم، آن راهبان، در حالی که دستهای لاغر خود را بهم میسائیدند، با تعجب بمان نگاه کردند، پس از آن سر خود را حرکت داده بمان خوش آمد گفتند. بعد از لحظه‌ای آب گرم آوردند. تا چهره گرد آلود خود را بشوئیم. چند نفر از آنها از آشپزخانه خارج شدند، تا اتاقی برای آسایش و خوابیدن ما فراهم سازند.

بالاخره ما را بسالن پذیرائی بردند، در آنجا جامه‌های پاکی برایمان حاضر نمودند، آنگاه راهبی آمد و ما را با تاق غذا خوری راهنمایی کرد. خوراکی که برای ما حاضر کردند، آبگوشتی بسیار چرب و ماهی سرخ کرده بود. در وقتیکه مشغول غذا خوردن بودیم، یکی از راهبان با تعجب و دهشت زیادی فریاد زد: «پاهای این دو نفر غریب گواهی میدهد که بسیار صحرا نوردی کرده و بیابان گشته‌اند، لیو پاسخ داد: «آری مدت شانزده سال است که ما چون یهودی سرگردان در صحراها و کوهها و دشتهای گام میزنیم. با وجود این گمان میکنم که تازه آغاز مسافرت دور و دراز ما میباشد، زیرا این زمین خدا بسیار وسیع و پهناور است، راستی خدا بمان رحمت و لطفی نمود که ما را بسوی چون شما مردمی پرهیزکار و مقدس راهنمایی نمود و گرنه حتما در این بیابان بی‌سروته جان می‌سپردیم.» کوین گفت: «همانطور است که گفتید. ما مردم پرهیزگاری هستیم و شبانه روز در این مکان دور و مهجور مشغول عبادت و راز و نیاز بدرگاه معبود بزرگ خود میباشیم، ولی متأسفانه سال بسال از عده ما کاسته میشود.» آنگاه من از آنها خواهش کردم که ما را با تاق خودمان راهنمایی کنند تا قدری استراحت کنیم.

آنها مارا باتاق مخصوصی بردند و ما تقریبا مدت چهل و هشت ساعت خوابیدیم، سپس برخاستیم، در حالیکه نشاط و نیروی خود را پس از این مدت مسترد داشته بودیم و ششماه در این دیر بودیم. در عرض این مدت شمه‌ای از تاریخ این مکان باستانیر ادا نستیم، و نیز کمی از شرح حال مردمان پرهیز کار آنها بدستمان آمد، مختصر آنچه را که دانستیم این بود که در قدیم الایام دیر (لاما) در آن مکان بنا شده و صدها راهب در آن میزیستند، تقریبا دوست سال پیش مردمانی وحشی که آتش میپرسیدند بر آن دیر هجوم آوردند و همه را بقتل رسانیدند و از آن عده راهب جز تنی چند کس دیگری جان سلامت نبرد. سالها از این حادثه ناگوار و تالم انگیز گذشت، ولی کسی جرات و جسارت نکرد که بدیر مراجعت کند. دوست ما کوین که رئیس دیر است، هنگامی که جوان بود، چنین بنظرش رسید که روح یکی از راهبان که در این دیر زندگی میکرد بجسد او دمیده شد و نام آن راهب نیز (کوین) بود.

کوین پس از این واقعه عده‌ای از دوستان را بدور خود گرد آورده بسوی دیر شتافت و بعد از آنکه شکنجه‌ها و مصیبت‌های زیادی کشیدند، بالاخره بدیر رسیدند. این اتفاق پیش از پنجاه سال پیش رخ داد. در اول بار عده آنها رو بفرزونی گذاشت، زیرا داوطلبان یکی پس از دیگری بسوی دیر میشتافتند، ولی بعد از چندی آمدن داوطلب بدیر قطع شد، از اینرو عده آنها کم کم رو بنقصان گذاشت.

موقعی که بدیر رسیدیم، زمستان فرارسیده بود، برف زیادی فرود می‌آمد و بیابان از یک طبقه چند متری برف پوشیده شد ما چنین دانستیم که ممکن نیست مسافرت خود را تا پیش از بهار تعقیب کنیم ما بدوست خود کوین گفتیم که تا پیش از بهار نمیتوانیم بمسافرت خود ادامه دهیم و برای آنکه اسباب زحمت آنها نشده باشیم، خوب است اتاقی در قسمت خرابه دیر بما بدهند و اتاقهای دیگر را برای خود نگاه دارند، ولی او این پیشنهاد ما را قبول نکرد

و گفت که شما میهمان ما هستید، و باید از هر جهت بشما خوش بگذرد و هر قدر که دلتان بخواهد در اینجا بمانید و ما از هر خدمتی درباره شما دریغ نخواهیم کرد. کوین لحظه‌ای ساکت شد و پس از آن در تعقیب کلمات خود گفت: «آیا شما حاضرید که ما از تخلف مهمان نوازی شما گناه بزرگی را مرتکب شویم؟ ما خواستاریم شما ای از دیر شما که آنرا «دنیا» مینامید بدانیم، در آنجائیکه راهبان مانند ما پناهگاه امنی نمیابند و مردم جسماً و روحاً گرسنه میمانند؛ آری اینگونه مردم قابل ستایش و سزاوار رسیدن بدرگاه معبود بزرگ میباشند.» مقصود پیر مرد این بود که ما را بطریقت خودشان بکشاند و سزاوار ولایت رسیدن بدرگاه معبود بزرگ نماید یا بعبارت ساده‌تر، میخواست ما هم مانند خودشان پرهیزکار و مقدس بشویم و مذهب آنها را قبول کنیم.

ما آراء و معتقدات آنها را خواندیم و نیز تعالیم دینی خود را برای آنها تعریف کردیم، آنها بسیار خوشحال و مسرور شدند و وقتی دیدند که شباهت و توافقی بین دین آنها و دین ما وجود دارد، ولی این آسودگی و راحتی که مادر دیر دیدیم، هرگز اطمه‌ای باشتیاق و شوق سرشار مان برسیدن آرمان و مقصود وارد نیاورد، آن مقصود آرمانیکه طبیعت شوم ما را از رسیدن بآن باز میداشت و نمیگذاشت کوشها و جستجوهای خود را دنبال و تعقیب کنیم. آری ما دیوانه‌وار منتظر دیدار عایشه بودیم!

مادر کتابخانه دیر کتابهای بیشماری را مطالعه نمودیم، در بعضی از این کتابها سرگذشت های عجیب و غریبی دیده میشد، ولی چیزی که ما را بیشتر متوجه ساخت و بیشتر از کتابها بآن علاقه نشان میدادیم، یادداشتهائی بود که روسای دیر از قدیم الایام آنها را محفوظ میداشتند و هر يك بدوره خود چیزی بر آن میافزودند و هر اتفاق بزرگی که رخ میداد در آن مینوشتند.

روزی یکی از این یادداشت هارا ورق میزدم و آن یادداشت تقریباً دوست و پنجاه سال پیش نوشته شده بود، یعنی تقریباً پنجاه سال پیش از ویران شدن دیر بدست قبیله وحشی، در آن یادداشت

این سرگذشت را پیدا کردم و از آن سرگذشت جز آنچه را که اکنون مینگارم، چیز دیگری بیاد ندارم، این است آن داستان؛

در تابستان امسال برادر عزیزم (نام او در آن یادداشت نوشته شده بود، ولی من اکنون آنرا بخاطر نمیآورم) در بیابان بمردی که از اهالی کوهستان بود برخورد، حال این مرد خیلی رقتبار بود، در نزدیکی او جسد دونفر از دوستانش دیده میشد که گرسنگی و تشنگی آنها را از پای در آورده بود، این مرد بسیار خشن و بداخلاق بود، او بما گفت که چگونه با رفقایش راهی راهی که از قدیم الایام نزد آنها معروف بوده پیموده است، ولی ما دانستیم که آن مرد با دو دوستش گناهی را مرتکب شده اند و بر اثر آن حکم اعدام بر آنها صادر گردیده است، آن مرد بما خبر داد که در پشت این رشته کوه، کشور زیبای سبز و خرمی است، ولی بعضی اوقات آب در آنجا کمیاب می شود همچنانکه گاهگاهی زلزله های ترس و هراس در دل های مردم بیچاره آن سامان می افکند؛ و نیز آن مرد میگفت که اهالی آن کشور دوستدار جنگ و جدال هستند و عهده آنها بسیارو بیشمار است و آنها تحت فرمان پادشاهی بنام خان زندگی میکنند (اصولا آنها پادشاه خان میگویند) این خانها (پادشاهان) پس از استیلای اسکندر یونانی بر این کشور روی کار آمدند « شاید این گفته راست باشد، زیرا تاریخ بمانشان می دهد که دو هزار سال پیش، اسکندر لشکر کشی بآن سرزمین نموده است، آن مرد گفت که آنها معبودی را میپرستند بنام «هیس» و میگویند این معبود قهرناهمورد ستایش این گروه بوده است، جایگاه این معبود در کوه عظیمی است و همه از این کوه ترس و واهمه دارند و نزدیک آن نمیشوند و آنکوه را نیز ستایش و پرستش میکنند. آن معبود بزرگ زن است و عمر جاویدان و ابدی دارد؛ اغلب قربانیهای زیادی تقدیم این معبود بزرگ میکنند و هر کس مورد خشم و غضب این معبود واقع شود حتما هلاک میگردد، از اینرو روسا و بزرگان کشور از او ترس و بیم دارند.

همینکه گفت آن معبود زن میباشد و عمر جاویدان و ابدی دارد، ما گفته او را دروغ پنداشتیم، زیرا هیچ چیز در دنیا جاویدان

و ابدی نیست و وقتی وی از عظمت و شوکت و جبروت آن معبود برای ما صحبت کرد، ما بر او خندیدیم و مسخره اش کردیم، آنمرد خشمناک شد و بدون پروا باصراحت لهجه گفت که معبود شما (بودا) در قوت و عظمت و شوکت قابل قیاس و مقابله با معبود ما (هیس) نیست. هیس حتما ما را هلاک خواهد کرد تا توانائی و قدرت خویش را بما نشان دهی، ما آنمرد را غذا دادیم، پس از آن از دیر خارجش نمودیم، او در حالیکه ما را تهدید میکرد رفت، ولی ما از تهدید او ترس و هراسی بخود راه ندادیم!

این بود محتویات آن یادداشت.

ما همینکه آن یادداشت را خواندیم، قلبمان پر از امید و سرور گردید و دلمان غنچ میزد که زودتر باین کشور برویم و ببینیم که آیا آنچه در یادداشت آمده است، حقیقت دارد، ولی یک مشکل و دشواری فکر ما را پریشان و نگران ساخت و از حل آن عاجز و زبون ماندیم و آن این بود که این معبود بزرگ (هیس) کیست، روز دیگر از (کوین) رئیس دیر خواهش کردیم که با ما بکتابخانه دیر بیاید. پس از آن من آنچه در یادداشت نوشته شده بود برای او خواندم و از او پرسیدم که آیا چیزی درباره این معبود بزرگ (هیس) میداند؟ پیرمرد دانا و فهمیده سر خود را حرکتی داد و گفت: «متاسفانه او رادیده و بخدمتشان رسیده ام، پیرمرد ساکت ماند و در سیمایش آثار غم و اندوه بی پایان آشکار گردید.

برای اینکه او را بحرف بیاورم، گفتم: «میکوئید متاسفانه؟ مقصودتان چیست؟» او گفت: «آه چه بگویم، آن معبود مجسمه زیبایی و دلربائی بود، او چون نور فجر بود که از قطعات برف منعکس شود! او چون ستاره پرنوری بود که برفراز کوه بدرخشد. ای برادر از شکل و صورت او میپرس که چیزی بتونخواهم گفت، آه... چه گناه بزرگی را مرتکب شدم! شما دونفر بعاروننک من پی بردید، آری من مرد تباهاکار و روسیاهی هستم، منیکه گمان میکنید پرهیزکار و پاکدامنم، آن زن اگر راستی از جنس بشر باشد، شعله ای در کانون سینه ام بر افروخت که هرگز خاموش نمیشود، آه چه بگویم!» پیرمرد

ساکت ماند و درجای خود چون شخص مار گزیده بخود میپیچید و مینالید ، درحالیکه قطرات اشک پشیمانی از چشمانش سرازیر بود ، بالاخره در تعقیب کلام خود گفت: «آخ.. آن زن مرا مجبور کرده که اورا پرستش و عبادت کنم! او اول از دین و آئینم پرسش نمود ، من همینکه تعالیم دین خود را با امید اینکه شاید نوری در دل او بیفکنم، شرح میدادم، او با اهتمام تمام بسخنانم گوش میداد و چون کلماتم پایان رسید ، چنین گفت : « پس مذهب و دین شما ذات و ماهیت را قبول ندارد و مقصود و غایت شما هیچ است ، گوش بده ، من بتو طریقت خوبی نشان میدهم که سزاوار ستایش و عبادت است » من از او پرسیدم : « کدام طریقت و کدام معبود؟ » او گفت: « مسلك و طریقت (عشق) که تمام کائنات را بوجود آورده است» آنگاه ساکت ماند ، من از او پرسیدم : « مقصودتان از معبود کیست؟ » آن زن راست درجای خود نشست ، پس از آن بسینه مرموزی، و سفید خود اشاره کرد و گفت : « من آن معبود هستم، زود باش بسجده در آی و مرا ستایش و عبادت کن! » ای برادر چه بگویم ؟ باید اعتراف کنم و حقیقت را بیان نمایم، من بسجده افتادم و پاهاى اورا بوسیدم و سپس از اطاق فرار کردم درحالیکه غبار ننگ و عار بر جامه ام نشست و مرا پلید کرد ، آری قلبم از جا کنده شد و بی اختیار قطرات اشک از دیدگانم سرازیر شد، آن زن همینکه مرا در آن حالت رقت بار دید، خندید و گفت : « ای نوکر بودا همیشه مرا بیاد بیاور، زیرا من هرگز نمی میرم، ولی تغییر شکل میدهم من همیشه با تو خواهم بود، زیرا در برابرم سجده نمودی و احترامات لازم را بجا آوردی! » راستی گفته او صحیح بود ، گرچه من توانستم از معبود بزرگ خود بودا طلب بخشایش بر این غفلت نمایم، ولی بخاطر این زن در جسد دوم زحمتهائی کشیدم ورنجهائی بردم، من میدانم که از فکر و خیال این زن با این معبود مرموز رهایی نخواهم جست و میدانم (سلامتی ابدی) فرسنگها از من دور است .

پس از آن پیر مرد چهره خود را میان دودست ضعیف و لاغر خود پنهان ساخته با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت ، ما بر

حال زار اورقت آوردیم و او را دلداری دادیم و سعی نمودیم که ازغم و اندوه او بکاهیم و برای خاطر او سوگندها یاد نمودیم که آنچه دیده جز خواب و خیال چیز دیگری نبوده است و هرگز در زندگانی آینده خود چنین چیزهایی را نخواهد دید و مجبور نخواهد شد که گناهی از او سر بزند. پیرمرد قدری آرام شد، ماسعی کردیم که او را بسخن گفتن و ادا نمائیم تا آنکه شاید اسرار دیگری را از او کشف کنیم و نهفته های دیگری بر ما آشکار شود، ولی با رزوی خود نرسیدیم. پیرمرد پس از ادا این سخنان عجیب، بدون آنکه چیز دیگری بر زبان راند، از اتاق خارج شد، در حالیکه افکار پریشانی در سر داشت و علامات غم و اندوه و نگرانی در چهره اش آشکار بود. اما من و لیلو در این موضوع با یکدیگر گفتگو کردیم و بالاخره رایمان بر این قرار گرفت که آن رشته کوه را گرفته از قله آن بالا برویم تا آنکه به بینیم در پشت آن چه خبر است و چه چیزهایی موجود است؟

یکهفته بعد فرصتی برای بالا رفتن از رشته کوه بدست ما افتاد، زیرا طوفانها و بادهای سخت آرام گرفتند و ممکن بود از روی برف عبور کرد و از راهبان چنین دانستیم که بزهای کوهی و گله های بره از کوهها بدشت و هامون سرازیر میشوند.

ما این گفته ها را بهانه ای برای بیرون رفتن خود از دیر یافتیم و خواستیم به قصد شکار از دیر خارج شویم، ولی راهبان بر جان ما ترسیدند و گفتند که ممکن است هوا يك مرتبه تغییر کند و ما از تاثیر اختلاف و تغییرات طبیعت جان بسلامت بدر نبریم، ضمناً آنها بما گفتند که در آن کوهها غارهایی هست که ممکن است در وقت تغییر هوا بآنها پناه بریم و خود را از هر گزند و پیش آمد ناگواری محفوظ داریم.

راهبان همینکه دیدند ما مصمم بخارج شدن میباشیم، ما را آزاد گذاشتند و پی کار خود رفتند، ما یکروز صبح پس از آنکه خیمه ای آماده ساختیم، از دیر خارج شدیم و بر پشت گاو عذب خود آنچه توانستیم آذوقه و خوراکی حمل کردیم، یکی از راهبان

خیر خواه راضی شد که ما را راهنمایی کند و جای غارها را بمانشان دهد و همین که ظهر بدامنه کوه رسیدیم، در آنجا بقیه روز را در غاری سپری نمودیم .

آنمرد راهب بدیر مراجعت کرد و ما باو وعده دادیم پس از دو روز دیگر بدیر باز گردیم . همین که راهب رفت ، ما از کوه بنای بالا رفتن را گذاشتیم ، ارتفاع این کوه چند هزار قدم بود، ما توانستیم نزدیکیهای ظهر بقله کوه برسیم ، پس از رسیدن بقله نگاهی به پیرامون خود افکندیم ، در اطراف خود رشته های کوه های بلندی را دیدیم که از چپ و راست تا چشم کار میکرد امتداد داشت . لیو زیر لب گفت : « بخدا، این چشم انداز شباهت کامل بآن منظره ای دارد که چند سال پیش دیدیم . » من از او پرسیدم : « ولی کو آن روشنائی که از دل کوه خارج میشد ؟ » لیو اشاره به سمت شمال نمود و چنین پاسخ داد : « گمان میکنم در آنجا باشد » من گفتم : « من چیزی نمی بینم » و چون دو سه ساعت بیشتر بغروب نمانده بود ، با سرعت تمام از کوه پائین آمدیم و نزدیک غروب بغار رسیدیم . چهار روز بعد را با کتشاف آن سرزمین و گردش گذرانیدیم ، بالاخره من از این کوشش و کاوش بی نتیجه خسته شدم و از ته قلب خواستار بودم که بدیر مراجعت و در آنجا صبر کنیم تا فصل بهار فرا رسد ، آنگاه دنبال شاهد مقصود جستجو و کاوش نمائیم ، ولی من نمیتوانستم این پیشنهاد را بلیو بکنم ، زیرا میدانستم حتما خشمناک میشود ، از این رو درد دل را نهفته داشتم و ساکت ماندم . شب چهارم لیو دم غار نشسته بود ، از او پرسیدم که چرا دم در نشسته است ، او پاسخ داد که میخواهد نسیم ملایم و دلکش شبانگاه را استنشاق کند . من او را بحال خود باقی گذاشتم و در رختخواب خود فرو رفته خوابیدم .

نیمه شب برائر فریاد لیو ، در حالیکه سخت مرا تکان میداد از خواب پریدم او چنین میگفت : « هولی برخیز ، زود باش برخیز... من میخواهم چیزی بتو نشان بدهم ، زود باش ! » من غرغر کنان از جای برخاستم ، لیو دستم را گرفته کشان کشان بدم در

غار برد ، پس از آن بسوی شمال اشاره نمود ، من نگاه کردم ، شب بسیار تاریک و سیاهی بود ، در مسافت دوری از غار شعاع نوری را دیدم که با آسمان بالا می‌رود ، لیو گفت : « هولی... عقیده تو چیست ؟! » من گفتم : « ممکن است این اشعه نور ماه باشد ، ولی نه امشب ماه در نمی‌آید ، شاید نور سپیده دم باشد ، ولی هنوز موقع ظهور فجر نرسیده است ، ممکن است چیزی مشغول سوختن باشد ، مثلاً خانه‌ای یا توده‌ای از جسد و نعش‌ها ! ولی چگونه چنین امری در آنجا رخ میدهد ؟ نمیدانم چه بگویم ای لیو ، لیو با آرامی گفت : « گمان میکنم این نور از جایی منعکس میشود ، اگر بر روی قله کوه بودیم ، میتوانستیم سرچشمه این نور را مشاهده کنیم. » من گفتم : « پس در این صورت ما بایستی شبی را هم بر روی قله کوه بگذرانیم؟ »

م-ن سعی کردم پیشنهاد او را بپذیرم و بی اهمیت نشان دهم ، ولی او اصرار ورزید ، لذا از او مهلت خواستم که تا فردا صبر نماید تا در این موضوع گفتگو نمایم .

آنگاه او را ترک گفته بسوی رختخواب خود مراجعت نمودم و تسلیم خواب شرینی شدم ، همینکه بر خاستم ، فجر طلوع کرده بود . لیو را دیدم که مشغول حاضر کردن ناشتائی است ، لیو همینکه مرا دید فریاد برآورد : « باید زود بقله کوه برویم و یکشب را تا صبح در قله بگذرانیم. »

بن باو گفتم : « آیا دیوانه شده‌ای؟! چگونه شب را در بالای قله کوه تا صبح بگذرانیم؟! » لیو گفت : « نمیدانم! در هر حال من خواهم رفت » من با تعجب تمام گفتم : « مقصودت این است که باید هر طوری باشد شب آینده را تا صبح بر روی قله کوه بگذرانیم ؟! ولی با گاو چه بکنیم ؟ » لیو گفت : « آنرا هم با خود خواهیم برد »

من با خشم از جای برخاستم و اسبابهای خود را جمع-آوری نموده بیشت گاو گذاشتم ، پس از آن راه را در پیش گرفته بالا رفتیم ، بالاخره پس از زحمات زیاد و رنجهای بیکران بقله

کوه رسیدیم، در جای مناسب و خوبی خیمه خود را برپا کردیم، نزدیک غروب بود و شب میخواست پرده سیاه و قیرگون خود را بر روی کوه و دشت و هامون بگستراند.

ما داخل خیمه شدیم و گاو را هم در گوشه خیمه بستیم، پس از آن شام را صرف نمودیم، آنگاه منتظر ظهور آن روشنائی شدیم. شب سردی بود، بادهای سهمناکی میوزید و راستی اگر نفسهای گرم گاو هوای خیمه را قدری معتدل نمیکرد، شاید از سرما یخ می بستیم. من ناگهان فریاد لیو را شنیدم که میگفت: «نگاه کن... آنجا زیر آن ستاره قرمز رنگ!!» من نگاه کردم، و همان روشنائی را که شب پیش دیده بودیم، در آن لحظه مشاهده کردیم!.. موقعیکه آن شعله آتش را بدقت نگاه، میکردیم، یکمرتبه آن آتش بشکل گوئی جمع شد و پس از آن دومرتبه سر بآسمان کشید، در حالی که روشنائی و درخشندگی آن فزونی گرفت. آنگاه جسم سیاهی که در عقب شعله بود ظاهر شد، این جسم ستون سیاهی بود که بالای آن حلقه برجسته ای دیده میشد (همچنانکه لیو در شانزده سال پیش آن را در خواب دیده بود) این ستون همان (رمز زندگانی) بود. رمز زندگی از نظر ناپدیدشدن و شعله آتش فرو نشست. پس از آن دومرتبه شدت شعله ور گردید و سر بآسمان کشید و نیز حلقه ای از نور آشکار شد، ولی چیزی نگذشت که باز هم متلاشی شد، ولی چیزی نگذشت که برای مرتبه سوم ظاهر گردید. آن روشنائی همه جا را فراگرفت و بتمام قله های پوشیده از برف روشنائی بخشید، همچنین آن قله ای را که ما بر روی آن ایستاده بودیم، روشن ساخت. ما چند قدمی بقهقرا برگشتیم، در این لحظه آن اشعه متلاشی هد و جزائر کم نوری چیزی از آن باقی نماند. ما هر دو سکوت اختیار کردیم؛ بالاخره لیو گفت: «این روشنائی برای این ظاهر شده است که ما را بجایگاه عایشه راهنمایی کند و بفهماند که عایشه زنده است.» من گفتم: «ممکن است چنین باشد!!»

هنگام سحر از قله کوه پائین رفتیم، در حالی که قلبهایمان از خوشحالی و شغف آکنده و مالا مال بود. دل باین امید خوش داشتیم

که چندی دیگر بآنکسی که او را از دست داده‌ایم و دلباخته او شده‌ایم خواهیم رسید. ما یکسر بسوی دیر شتافتیم، در آنجا راهبان با خوشحالی تمام باستقبال ما آمدند و با احترام تمام بدیر واردمان نمودند.

* * *

همینکه فصل بهار فرا رسید برئیس دیر گفتیم که می‌خواهیم بمسافرت خویش ادامه دهیم. علامات غم و اندوه بر چهره رئیس ظاهر شد و چنین گفت: «ولی شما کجا می‌روید. آیا در اینجا بشما خوش نمی‌گذرد؟»

من پاسخ دادم: «چرا، کاملاً بما خوش می‌گذرد، ولی ما جهانگردانی هستیم که هر گاه کوهی در سر راه خود می‌بینیم بر خویشتن لازم و واجب میدانیم که از آن کوه عبور کنیم.» پیر مرد متعجب شده گفت: «عزیزان من، می‌خواهید در پشت این کوه چه ببینید؟! چرا از پیر مردی چون من حقیقت امر خود را پنهان میدارید.» من گفتم: «پدر بزرگ، شما چندی پیش، در کتابخانه اعتراف کردید که معبود سرزمین پشت این کوه را دوست می‌دارید و سرگذشت شما شباهتی بسرگذشت ما دارد، و ما نیز عشق و علاقه باین معبود بزرگ هیس یا بهتر بگویم ملکه مرموز (عایشه) داریم و...» پیر مرد فریاد برآورد: «خوب کلام خود را تمام کن، من بطور اختصار سرگذشت خودمانرا برای او تعریف کردم، او با اهتمام و شوق زیاد بدون آنکه سخنی بر لب آورد بمن گوش میداد. من داستان خودمانرا با این عبارت بیایان رساندم: «آقای رئیس محترم، بگذارید چراغ پر نور حکمت و دانش شما تاریکی و ظلمت نادانی ما را روشن و منور سازد، آیا نمی‌بینید که این سرگذشت بسیار عجیب و غریب است؟! آیا گمان میکنید که مادر و غمیگوئیم و آنچه را گفته‌ایم از خیالات و اوهام می‌باشد؟!»

پیر مرد گفت: «ای برادران عزیز، حاشا که من چنین خیالی درباره شما بنمایم و انگهی چرا از این داستان تعجب نمایم.»

شما مختصری از حقایق را که از چندین قرن پیش می‌دانستم ذکر کرده‌اید و شك و شبهه‌ای ندارد شما آنکسی را که دنبالش می‌گردید و آرزوی دیدار او را دارید خواهید یافت ، ولی فریب نخورید ، این معبود بزرگ ، یا ملکه مرموز (عایشه) آنگونه که تصور می‌کنید ، ابدی و جاویدان نیست ، زیرا هیچ چیز در دنیا جاوید نمی‌باشد و این معبود بزرگ (ملکه مرموز) جز مخلوق معینی نیست که تکبر و خودپسندی او مانع شده است که از راه (پایان‌زندگی) عبور کند ، ولی حتما این تکبر و نخوت و خودپسندی او روزی درهم خواهد شکست ، همچنانی که پیش از این درهم شکسته شد و تیر جفاوستم قضا و قدر خواهی نخواهی با او اصابت خواهد کرد ، همچنانی که تمام مردم از چنین تیرهایی رهائی نمی‌جویند... آری این معبود بزرگ بایستی از راه پایان‌زندگی (مقصود مرك است) بگذرد ، اما توای برادرملیو ، اگر بخت بتو یاری کرد و دلبر خود را پیدا کردی ، یقین بدان که دو مرتبه او را از دست خواهی داد ، آنوقت است که باید پلکانرا از نو بگیری و بالا بروی... من چقدر آرزومندم و خواهانم که دست از این خیال خام بردارید و بیهوده بخود رنج و عذاب روا مدارید ، شما بهتر اینست که بدین ما در آئید و در عبادتگاه ما فرائض دینی را بجا آورید و ریاضت بکشید تا آنکه بجایگاه معبود ابدی (بودا) نزدیک شوید ، شما بیشتر بآنکسانی شباهت دارید که با سنک پنجه درمی‌افکنند یا آنکه آب در ظرف سوراخی میریزند !»

لیو گفت : « عشق قانون زندگی است ، زندگانی بدون عشق و محبت نیست ، من دنبال عشق می‌گردم ، برای اینکه زنده بمانم و زندگی کنم ، دست قضا و قدر مرا باین سو و آن سو میبرد و بر من است که تسلیم شوم و ببینم روزگار از ازل در دفتر خود چه سرنوشتی برایم نوشته است! من وعایشه سوگند یاد کرده‌ام که در جایی همدیگر را ملاقات کنیم ، پس بر من لازم و واجب است که بر عهد خود وفادار باشم و دنبال او جستجو کنم ، شاید بشاهد مقصود برسم . » پیر مرد گفت : « برادر ، حال که چنین است ، از شما

خواهش میکنم که گفته مرا فراموش نکنید، من یقین دارم آن شرابی را که ازخم امیدخویش بیرون میآوردید، چنین بنظر تان میرسد که پاك و ناب میباشد؛ ولی همینکه آن را نوشیدید، خواهید دید هیچ تسکین و نشاطی بشما نخواهد بخشید.»

سپیده دم روز دیگر از راهبان خدا حافظی کردیم و پس از آن از سمت شمال (همان طرفیکه اشعه از آن ظاهر شده بود) مسافرت خود را شروع نمودیم ... تمام روز را در هوای صاف و شفاف و میان زمینهای سبز و خرم که از علفهای تر و تازه فرش شده بود ، سپری نمودیم همینکه غروب شد ، خیمه های خود را در زیر درختی برپا نمودیم و پس از آن شام صرف کردیم . صبح زود بسفر خود ادامه دادیم و روز چهارم برشته کوهی که باید از آن بگذریم رسیدیم ، از روز چهارم رنج و عذاب ما شروع شد، زیرا آن کوه بسیار بلند و هولناک بود و ما تقریباً دو روز در دامنه جنوبی آن سرگردان بودیم ، در آنموقع حرارت آفتاب برفهای روی کوه را آب نموده بود، از اینرو گذشتن از کوه بسیار سخت و دشوار بنظر میرسید و بهر سختی بود مشغول کوه نوردی شدیم ، صبح روز هفتم براه باریک تنگی در دل کوه رسیدیم ، و چون چنین بنظر میرسید که این راه باریک تنها راه کوه است، ناگزیر از آن عبور کردیم ، بالاخره روز دهم باخرا این راه باریک رسیدیم و چون شب فرارسید، خیمه های خود را نصب نمودیم و شب را در آنمکان وحشت زابسر بردیم ، در حالیکه از زیادی سرما نزدیک بود جان بدهیم .

سپیده دم ظاهر شد، پس از آن آفتاب عالمتاب سرازخاور در آورد، ما خیمه های خود را ترك گفتیم و تقریباً صد متر پیش رفتیم، در حالیکه خود را کشان کشان راه میبردیم (زیرا از شدت سرما توانائی در ما نبود.)

لیو از طرف دست چپ با نظرف کوه پیچید، یکم تبه شنیدم

که با صدای بلندی فریاد میزند و مرا میخواند ، من بسوی او شتافتم ، فاکهان در برابر خود زمین موعود را دیدم؛ در زیر پای خود، یعنی تقریباً هزار متر پائین تر، دشت پهناوری را در برابر خود مشاهده کردم که تا چشم کار میکرد امتداد داشت . این دشت هموار بود و هیچ پستی و بلندی نداشت جز کوه بلندیکه در میان آن سر بفلک کشیده و قله آن از برف پوشیده بود. هنگامیکه با دقت تمام بآن کوه نگاه میکردیم ، دیدیم دودی از قله آن بالا میرود، یقین کردیم که کوه آتش فشانی میکند ، در قله کوه ستون هولناکی دیدیم که بر فراز آن حلقه سیاهی مشاهده میشد!..

آری ما آنچه را که دنبالش میگشتیم پیدا کردیم، این همان ستون و حلقه ای بود که لیو در خواب خود آنرا دیده بود! بسیار خرسند شدیم و قلبهایمان از بخت بلند و توفیق مدد کار آکنده به خوشحالی و مسرت گردید.

ما نیز در برابر خود شهری را دیدیم که تقریباً بیست کیلومتر فاصله داشت. این شهر بر روی تپه ای بنا شده بود و اطراف آن را درختهای بسیاری فرا گرفته و از یکسوی آن نهر بزرگی جاری بود و زمینهای آن دشت را سیراب میکرد.

چیزی که از سرعت پائین آمدن ما از کوه مانع شود ، دیده نمیشد، ما سفر خود را بسوی (کوه آتش) ادامه دادیم.

پس از آنکه مقداری از راه را پائین رفتیم، خسته شده خیمه ها را برپا کردیم و غذا صرف نمودیم ، آنگاه بعد از کمی استراحت اسباب های خود را بر پشت گاو گذاشتیم و سفر پر مشقت خود را ادامه دادیم .

دوری راه پیش از آنچه ما تصور می کردیم بود ، شب فرا رسید، در حالیکه ما بیش از نصف راه را نپیموده بودیم ، بالاخره شب را در همانجا بسر بردیم و چون سپیده دم آشکار شد، صبحانه را صرف کردیم و پس از آن شروع بیائین رفتن نمودیم . در این لحظه آن چمن سبز و خرم از برابر چشممان پنهان شد ، همچنین کوه آتش فشان را دیگر ندیدیم، زیرا تپه پراز سنگهای بزرگ سر راه را

بر ما گرفت. تقریبا نزدیک ظهر بود که بتپه‌ای که شهر بر روی آن بنا شده بود رسیدیم، ولی بزودی یاس و ناامیدی بر قلبمان چیره شد، زیرا پرتگاهی را بمسافت سیصد متری بین خودمان و آن تپه دیدیم. صدای شرشر آب را در هائین پرتگاه شنیدیم، در جای خود خشکمان زد و مبهوت و متحیر ایستادیم. نمیدانستیم چگونه از آن جایگاه خطرناک رهائی یابیم و بچه وسیله راهی پیدا کنیم تا خود را بتپه، آن طرف پرتگاه برسانیم.

لیو گفت: «گمان من اینست که این پرتگاه قسمتی از راه باشد و شاید بر اثر زلزله پدید آمده است.» من گفتم: «ممکن است و شاید در قدیم پلی بر روی این پرتگاه بوده که بمرور زمان از بین رفته است، بهتر این است که راه دیگری را پیدا کنیم. ما از طرف دست راست پیچیدیم و تقریبا مقدار دو کیلو متر در کنار پرتگاه راه پیمودیم تا آنکه بتوده‌ای از برف رسیدیم. بر روی این برف‌ها پاره سنگهای بزرگی دیده میشد، ولی ما نمیدانستیم که پشت آن توده‌های برف چیست! در هر حال قرار بر این گذاشتیم که هر طوری هست راهی بآن تپه پیدا کنیم، از آن راهی که آمده بودیم برگشتیم و از سمت چپ بنای کاوش را گذاشتیم مادر جای بسیار خطرناکی بودیم، بالای سرمان سراشیب هولناکی که از برف پوشیده شده بود دیده میشد و زیر پایمان پرتگاه عمیقی بود که عبور از آن غیر ممکن بنظر میرسید. سیمرغ شب بالهای بزرگ و مخوف سیاه خود را باز کرده بود که ما قطعه سنگ عظیمی را در مسافت نیم کیلومتری خود دیدیم، آن قطعه سنگ لب پرتگاه قرار گرفته و مانند پل بزرگی بر روی پرتگاه خم شده بود، ما باین امید بسوی آن قطعه سنگ شتافتیم تا از بالای آن راهی پیدا کرده بآن طرف پرتگاه برویم.

پس از مشقت و زحمت زیادی توانستیم از آن سنگ بالا برویم، ولی بزودی دریافتیم که امید رهائی که در دل داشتیم بیجا بوده است، زیرا پرتگاه در اینجا گودتر از جا های دیگر بود. چون شب فرا رسیده و تاریکی و ظلمت بر همه جا حکمفرما شده

بود قرار بر این گذاشتیم که آنشب در آن مکان خوفناک ، یعنی بالای آن قطعه سنک بسر بریم، آری اندک لغزشی مارا بسوی مرک گسیل میداد . اسبابهای خود را از پشت گاو پائین آوردیم و آنها را در گوشه‌ای گذاشتیم، سپس آخرین توشه‌ای را که همراه داشتیم صرف کردیم، نزدیک فجر بر اثر صدای دلخراشی که شبیه بغرش رعد بود از خواب پریدیم و پس از آن صدای دیگری که شبیه صدای گلوله توپ بود شنیدیم ، من از ترس و وحشت فریاد بر آوردم؛ « پروردگارا ، چه خبر است؟ » صداهای عجیب و غریب خاموش شد، ولی چیزی نگذشت که صدای بهم خوردن دو جسم را شنیدیم و نیز احساس کردیم که باد های سخت و هولناک میخواهد ما را از جا بر کند و فشاری چون فشار گرداب بر ما، نماند و ارد می‌آمد

بالاخره فجر ظاهر شد ، ما در روشنائی سپیده دم توده بزرگی از یخ را دیدیم که آهسته از قله کوه بسوی ما پیش می‌آید. آن توده برف بسیار هولناک و مخوف بود. ما که پائین آمدن توده بزرگ یخ را میدیدیم ، از ترس بیکدیگر چسبیدیم، ولی الحمد لله چیزی نگذشت که شرش از سر ما رفع شد، زیرا بطرف دست چپ پیچید و در پرتگاه افتاد و صدای خوفناکی از سقوطش بگوش ما خورد، اما متاسفانه آن توده یخ پیش رو لشکر بزرگی از توده‌های برف دیگری بود. بزودی دیدیم که قطعه بزرگتر و مهیبتری از یخ چون اژدها بسوی ما میخراهد، مایقین کردیم که این توده برف سنگی را که ما بر رویش ایستاده‌ایم حتما از جای خواهد کند و ما را بسوی نیستی برده‌بان پرتگاه هولناک خواهد افکند . منظره آن قطعه برف بسیار هولناک و وحشت آور بود ، طبیعت خونخوار میخواست قوت و جبروت خود را بمانشان دهد و قطعه‌های بزرگ برف را چون سپاه جراری بسویمان میفرستاد . صدای باد های سهمناک لرزه بر انداممان افکنده بود ، ما از ترس آن که مبادا بادهای تند و سخت، ما را از جای ننده بپرتگاه سرنگون سازد، بر سوی شکم دراز کشیدیم و بادهای سرکش خیمه های ما را از جای

کند و بپرتگاه افکند. من نمیتوانم ترس و وحشت خود را وقتی که بعقب نگاه کردم و گاو بیچاره را دیدم که سرش از بدن جدا شده و چون قطعه سنگی بر زمین نقش بسته است، شرح دهم. ما از ترس و وحشت، نفس های خود را حبس کردیم و دقیقه ها یکی پس از دیگری سپری شد، ولی چنان بنظر ما میرسید که يك قرن بر ما گذشته است .. بالاخره بادهای سخت آرام گرفتند و فروریختن قطعه های سنگ و برف قطع شد، ما از جای برخاسته نگاهي بپیرامون خویش افکندیم . يك قسمت از کوه بکلی از برف خالی شده بود و قسمتی از تپه ای که مادر دامنه آن بر روی سنگ ایستاده بودیم خراب شده بود، اما پرتگاه بواسطه فروریختن قطعات بزرگ برف و تکه های عظیم سنگ تا نصفه پر شده بود. ترس ما از این بود که اگر پائین رویم پاهایمان در برف فرورود و در آنجا هلاک شویم، از این رو تصمیم گرفتیم که در جای خود باقی بمانیم تا طبیعت سرکش بکلی آرام شود یا آنکه مرك ما را از آن موضع خطرناک رهائی بخشد. بالاخره گرسنگی بقدری بر ما فشار آورد که ناچار گوشت گاو را نپخته به نیش کشیدیم و پوست آن را نگاه داشتیم تا آنرا چون روپوشی در مسافرت خود بکار ببریم .

۳

آنروز با آنهمه مصائب و سختیها بپایان رسید ، هب شد ، گوشت خام گاو عزیز را خوردیم و پوستش را بر روی خود کشیدیم و سعی نمودیم که بخواب رویم . همینکه سپیده دم سرزد ، شنیدم که لیو میگوید : « هولی ، همین اکنون از اینجا خواهیم رفت ، من میخواهم آنقدر راه بروم تا جان بسپارم ، گرچه بر این عقیده میباشم که هرگز نخواهم مرد .» من با او گفتم : « بسیار خوب .. بیا برویم .» آنگاه آنچه از اسبابهایمان باقی بود جمع آوری کرده و یک قطعه از گوشت ران گاو عزیز را با خود برداشتیم و از راهی که از برف پوشیده بود بنای رفتن را گذاشتیم . ما متوجه هیچ چیز نبودیم و بکلی از جان خود دست شسته بودیم ، ولی هنوز یک کیلو متر راه نپیموده بودیم که احساس کردیم سفتی و محکمی برف در زیر پایمان کمتر میشود ، بهر زحمتی بود با آخر راه رسیدیم و جز توده برفی که بایستی از آن عبور کنیم ، چیز دیگری نمانده بود . لیو از آن توده برف گذشت ولی من ناگهان احساس کردم که برفها در زیر پایم آب میشود و چیزی نگذشت که در برف فرورفتم . برف آب شده مرا با سرعت تمام بطرف پائین میبرد تا آنکه بسنگ بزرگی در سر راه خود

رسیدم و حس کردم قطعات برف مرا در زیر گرفتند ، دیگر چیزی نفهمیدم و فقط حس کردم که نزدیک است خفه شوم و قالب تهی کنم . از روی یأس و ناامیدی تلاش بیهوده کردم ، ولی میدانستم که سعی و کوشش نتیجه ای نخواهد داشت ، ناچار تسلیم قضا و قدر شدم . من مرگ را در برابر خود میدیدم و با عزرائیل دست بگریبان بودم ، پنجه های پولادین عزرائیل کلویم را میفشرد و در آن وضع دشوار و خطرناک چنین بنظر می رسید که عایشه را می بینم آری بنظر مرسید که عایشه با مردی که پهلوئی او ایستاده است ژرف مرامینگرد! عایشه روپوش بلندی در برداشت و علامات ترس و وحشت در چشمان زیبایش آشکار بود ، من خواستم برخاسته در برابرش سجده افتم و آنچه را بر ما گذشته است برای او تعریف کنم ، ولی او با صدای رسائی فریاد برآورد ، « چه اتفاقی رخ داده است ؟! تو هنوز زنده ای ؟! دلبرز من لیو کجاست ؟! »

من پس از آن بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم ، ولی مدتی نگذشت که بهوش آمدم و پس از لحظه ای شنیدم که لیو با صدای لرزانی میگوید: « هولی... هولی... باد و دست خود قبضه تفنگ مرا محکم بگیر! » من حس کردم که چیز سفتی در پنجه های بازم گذاشته شد ، با ناامیدی آنرا محکم گرفتم و پس از لحظه ای متوجه شدم که مرا با قوت تمام بالا میکشند . من با سعی و کوشش و تلاش زیاد خود را از میان بر آنها بیرون افکندم .

باری ماسفر هولناک و سخت خود را ادامه دادیم تا آنکه به قسمتی از پرتگاه رسیدیم که مسافت آن تا طرف دیگر پرتگاه ، نسبت بسایر نقاط کمتر بود من در آنجا نشستم و ریه های خود را از هوای آزاد پر کردم . اما لیو در نزدیکی من نشسته بود و از خستگی پی در پی نفس میزد ، من از او پرسیدم: « لیو، چقدر زیر برف باقی ماندم ؟ تو چگونه مرا بیرون آوردی؟! » لیو در حالیکه تبسمی بر لبان خود داشت گفت: « شاید بیست دقیقه در زیر برف ماندی، من بر روی پوست گاو دراز کشیدم و خود را بسوی تو در وسط برفهای نرم لغزاندم

و ترا از میان توده برف بیرون کشیدم . « من از اوتشکر کردم . لیو تبسمی کرد و ساکت ماند. من رو بلیو کرده گفتم: « خوب لیو ، اکنون چه باید بکنیم؟! ماهیچ غذایی نداریم ، گاو بیچاره مان هم که هلاک شد ، حتما ما از اینجا جان سلامت نخواهیم بردمگر: يك معجزه آسمانی !! » لیو سر خود را حرکتی داده لحظه ای در اندیشه و فکر فرو رفت ، پس از آن اشاره بتوده برفی که در مقابلمان بود کرد و گفت: « خوب است این راه را پیمائیم » من گفتم: « از کجا که این راه مارا بسوی نیستی و مرگ گسیل ندهد؟ » لیو گفت : « ولی هولی من بر تصمیم خود باقی هستم و از این راه خواهم رفت ، تو آنچه را بنظرت بهتر می رسد بکن . » من خنده ای از روی غم و اندوه کردم و گفتم : « من از اول این سر نوشت را انتخاب کردم ، لیو عزیز . من و تو با هم این سفر پر مشقت را آغاز کردیم و نیز باید آن را بپایان برسانیم . عزیزم ، نگران مباش شاید عایشه از حال زار ما اطلاعی حاصل کند و دست یاری و مساعدت بسویمان دراز کند . » مختصر من و لیو مدتی با هم مشورت کردیم ، بالاخره قرارمان بر این شد که از پوست گاو طنابی بسازیم و بکمر خود محکم ببندیم ، آنگاه آنرا به از اسباب و ابزارهایمان باقی مانده است ، بآنسوی پرتگاه بیفکنیم بامید اینکه پس از عبور از پرتگاه آنها را خواهیم یافت ، هنگام عمل و کار فرار سید ، مادر حالیکه نزدیک بود قلبهایمان از غم و اندوه پاره شود ، با حزن تمام یکدیگر را نگر بستیم ، سپس با حرکت باری دست بگردن هم انداخته چند دانه اشک سوزان از دیده افشاندیم ، وضع بسیار هولناک و دلخراشی داشتیم ، آری من نتوانستم از گریستن خودداری کنم ، من بخاطر لیو گریه می کردم ، زیرا من مرد سالخورده ای بودم ، اما لیو که جوان و نیرومند و زیبا بود ، حیف بود که بمیرد و آنگونه بسختی جان سپارد! لیو زمزمه کنان زیر لب گفت : « بیا . بیا جانم . بیا برویم . » ما از آنطرف توده برف ، سر حالیکه پهلوی هم سر میخوردیم پائین رفتیم . سر اشیبی در اول بسیار آسان بود ، معذک اندک غفلتی کافی بود که مارا از حیات محروم سازد و پیرنگاه نیستی افکند .

بعد از مشقات و زحمات زیاد ، چون بانتهای سرازیری رسیدم ، حس کردم که بزیر آب فرو میروم . آنگاه از زیر آب بالا آمدم ، درحالیکه با سر طبقه‌ای از برف یخزده نازک را میشکافتم .

من باطراف خودنگاه کردم ، لیو را دیدم که در ده قدمی من درمیان آب غوطه وراست . اوسمی و کوشش میکرد که خود را از میان آب نجات داده با نظر دره برساند . علامت دهشت و حیرت در چهره اش آشکار بود . در این موقع من ولیو احساس کردیم که تنها نمیباشیم ، زیرا چشمه مان بدو نفر که در مسافت سی قدمی ما بودند افتاد . یکی از آنها مرد سالخورده‌ای بود که بر عصا تکیه داده بود . (این پیر مرد رنگ و روئی زرد و چشمانی بی فروغ داشت) اما دیگری زن جوان و ملیحی بود که زیبایی و جمالش دیدگان را خیره میکرده . آن زن اشاره‌ای بمن کرد ، ولی پیر مرد نگاه سردی بما افکنده سر خود را حرکتی داد .

برفها در ته دره آب شده بودند ، آب بسرعت تمام جاری بود . من ولیو بطرف آن دو نفر بنای شنارا گذاشتیم . موجها و گردابها گاهی ما را بسوی ساحل می افکنند و زمانی بطرف داخل میکشاند . اما آن پیر مرد همچنان با چشمان خیره بما مینگریست و بر روی عصای خود تکیه داده بود و مانند مجسمه‌ای از او حرکتی دیده نمیشد ، درحالیکه زن جوان با او چسبیده بود . ناگهان آن دو نفر به کرانه نزدیک شدند . پیر مرد بر روی شکم خوابید و عصای خود را بسوی مادر از کرد ، ولی ما نمیتوانستیم خود را بان عصا برسانیم تا از آن وضع خطرناک نجات یابیم . لحظه‌ای نگذشت که گرداب و امواج نهر عصارا از دست پیر مرد کشیده بجای دوری برد . در این لحظه باریک و خطرناک ، شجاعت و دل‌آوری زن جوان نمایان گردیده بی درنگ خود را میان آب افکند ، درحالیکه بایک دست پیر مرد را گرفته بود ، و دست دیگر خود را دراز کرده زلفان لیو را گرفت و بسوی کرانه کشید ، من هم بلیو چسبیدم و لحظه‌ای نگذشت که هر سه ما کنار رودخانه قرار گرفته بودیم ، درحالیکه از شدت خستگی نفس

میزدیم . زن جوان با دقت تمام بچهره لیونگه کرد، چهره لیو بر اثر زخمهائی که از بر خورد تکه های بزرگ یخ بر سرش وارد آمده بود پر از خون بود، زن جوان آهسته در گوش پیر مرد چیزی گفت: آنگاه با سرعت تمام بسوی تپه دوید

پیر مرد بزبانی که هرگز آنرا نشنیده بودم ، مارا مخاطب ساخته و سخنانی بر زبان راند ولی چون دید که ما از کلام او چیزی نمی فهمیم بزبان دیگری سخن گفت و همچنین هر لحظه بزبانی صحبت کرد که شاید یکی از آنها را بدانیم ، بالاخره در آخر بزبان یونانی سخن راند و چون دانست که ما زبان یونانی را میدانیم ، چنین گفت : « آیا شما جادوگر هستید که توانستید باین کشور بیائید ؟ »

من گفتم : « نه ... ما اگر جادوگر بودیم بشکل دیگری میآمدیم و راه های دیگری را میپیمودیم و اینهمه رنج و شکنجه بخود روا نمیداشتیم.»

پیر مرد گفت : « ای بیگانگان نادان ، دنبال چه چیزی و چه کسی جستجو میکنید؟ » من خواستم او را فریب دهم ، از اینرو پاسخی ندادم ، زیرا ترسیدم که اگر حقیقت را بداند و پی بمقصود اصلی ما ببرد مارا برودخانه افکند، ولی لیو مانند من دوران دیش و احتیاط کار نبود ، از اینرو چنین گفت: « ما دنبال کشور (کوه آتش) که در آن (ملکه مرموز) (عایشه) میباشد جستجو میکنیم » پیر مرد بانگه های کنجکاوانه ای لحظه ای مارا نگرست آنگاه گفت: « پس در این صورت شما میدانید که .. » پیر مرد سخن خود را قطع کرده لحظه ای ساکت ماند و پس از آن یکمرتبه سؤال کرد: « دنبال کی میگردید؟ »

لیو با صدای بلند فریاد برآورد : « دنبال «او..» دنبال ملکه مرموز (عایشه) میگردیم » پیر مرد گفت: « آه . شما آن دونفر هستید که دنبال ملکه مرموز میگردید. پس در این صورت شما آید آنکسانی که ما برای مراقبتشان پنهان میشدیم ، ولی نه ، از کجا این گفته را باور کنم؟ » من نفس زنان از روی خشم و غضب گفتم: « وقت را بیهوده

تلف نکنید. شما کی هستید؟! پیرمرد گفت: «ای بیگانگان، من «نکهبان در» میباشم و آن زن جوان که همراه من بود «ملکه کشور کالون» است، علامات خستگی ورنج و عذاب بخوبی از چهره لیو ظاهر و آشکار بود و چنین بنظر میرسید که نزدیک است بیهوش شود

من و پیرمرد نکهبان بازوان لیورا گرفته از آن مکان شوم و هولناک دور شدیم و از راه پیچ در پیچ و باریکی گذشتیم تا بالاخره در برابر خود سنگی را دیدیم. در جلو این قلعه پلکانی دیده میشد، ما از آن بالا رفتیم ولی هنوز بانتهای پلکان نرسیده بودیم که لیو از هوش رفت و بر زمین افتاد. ما نتوانستیم او را حمل کنیم، زیرا بسیار حالش خراب بود!

هنگامیکه من در حیرت و وحشت خود باقی بودم، صدای پائی را شنیدم، سر بلند کرده خانم جوانی را که ما را از غرق نجات داده بود، دیدم که بسوی ما پیش میاید و دو نفر مرد که لباسهای بلندی پوشیده بودند و چهره هاشان زرد رنگ بود و چشمانی کوچک داشتند، دنبال او میآمدند. زن جوان اشاره بآن مرد کرد، آنها بازوی لیورا گرفته با تاقیکه در داخل سنگ کنده شده بود بردند. در آنجا خانم جوان ما را ترک گفته پی کار خود رفت.

ما از این اتاق با تاق دیگری رفتیم و همچنین با تاق سومی، تا اینکه با تاق بزرگی رسیدیم که تخت خوابهای متعددی در آن دیده میشد. لیورا بر روی یکی از این تخت خوابها گذاشتند. پیرمرد نکهبان لباسهای لیورا از تنش خارج کرد و پس از آن سوتی زد، پیشخدمتی حاضر شد، در حالیکه ظرف آب گرمی در دست داشت. من دست و روی خود را شستم. پیر مرد نکهبان زخمهایم را پاک کرده مرهمی که درد را تسکین میداد روی آنها گذاشت و با پارچه نازکی روی آنها بست پس از آن سویی که در آن قدری از داروهای معینی ریخته بودند برایمان حاضر کرد. پیرمرد مقداری از آن سوپ را بمن داد، آنگاه لیورا بلند کرده بقیه سوپ را در حلق او فرو ریخت. من در اثر خوردن سوپ احساس کردم که گرمی عجیبی در بدنم

دمیده میشود ، آنگاه سر گیجه‌ای بمن دست داده و چیزی نگذشت که بعالم بیهوشی فرو رفتم . بعد از آن بناخوشی سختی مبتلا گشتم . دنبال آن ناخوشی تب شدیدی که با هذیان همراه بود بمن دست داد . من درست از وقایع آن چند هفته‌ای که میهمان پیر مرد نگهبان بودم چیزی بیاد ندارم ، مگر خوابهای هولناک و پریشانی که میدیدم و از ترس بخود میلرزیدم و نیز بخاطر دارم که بعضی از اوقات برای مدت کوتاهی بیدار میشدم و غذای مختصری میخوردم . روزی از خواب بیدار شدم ، پیر مرد را دیدم که بادقت تمام بچهره‌ام مینگرده و گویا میخواهد افکار و اندیشه‌هایم را از چهره بخواند ، آنگاه شنیدم زیر لب چنین میگوید :

« اینها بدون شك همان دو نفرند » پس از آن بسوی پنجره رفته مدتی با آسمان نگاه کرد ، گویا میخواست از ستارگان پرسش کند و حقیقت را درك نماید . در این موقع صدای شیرین زنی بگوشم خورد ، چشمان خود را باز کردم ، خانم جوانی که ما را نجات داده بود در برابر خود یافتیم ، از رختهایی که در بر داشت دانستم که از مسافرت مراجعت کرده است .

خانم جوان نزدیک تخت خواب من ایستاد و نگاهی بمن افکند ، آنگاه بدون اینکه اهمیتی بدهد ؛ رواز من برگردانید و با گامهای سنگین وقامت دلجوی خود پیش رفت ، آنگاه بجلوخم شد و روپوش را از سرم جروح و زخم‌دار لیو برداشت . من شنیدم که او چند کلمه آهسته پیش از آنکه روی خود را بسوی نگهبان نماید بزبان آورد ، پیر مرد از اتاق خارج شد ، وقتی خانم جوان دانست که تنها در اتاق است و کسی مراقب حرکات او نیست (زیرا گمان می کرد که من در عالم بیهوشی هستم) بر روی صندلی کوچکی پهلوی رخت خواب لیو نشست و با نگاه کنجکارانه و مهرانگیزی بچهره لیو نگریست و چنین بنظرم رسید که روح آن زن در چشمان او مجسم شده است و بخوبی احساسات درونی او را آشکار میسازد ، مدت چند دقیقه خانم جوان در این حالت باقی بود ، پس از آن از جای برخاسته بنسای قدم زد و را گذاشت ، در حالیکه در چهره‌اش علامت

پیشانی وحیرت آشکار شده بود ، مثل اینکه سعی میکرد چیزی را که از خاطرش رفته است بیاد آورد . شنیدم که او میگفت : « ببینم... کجا... چه وقت؟! آه... کجا... »

* * *

متأسفانه پس از این بیهوش شدم و پایان آن منظره شکفت آور رانیدیم ؛ ولی بعدها دانستم که این خانم هماره بدیدن ما میآمد و بسیار بلیوا اهمیت میداد و گاهگاهی نیز مهربانی و اهتمام او شامل منم میشد و گویا خواستار این بود که بزودی بهبودی حاصل کنم تا حقیقت امر خودمان را برای او بگویم .

* * *

مرتبہ دیگری که بیدار شدم ، هنگام شب بود . اتاق تاریک بود و جز نور ضعیف ماه روشنی دیگری دیده نمیشد ؛ اشعه ماه به رختخواب من تابیده بود ، من آن خانم جوانرا دیدم که نزدیک لیونشسته است و چنین بنظرم رسید که وجود آن خانم در نزدیکی لیوسبب شده بود که لیو بخود حرکتی دهد و در عالم خواب زیر لب سخنانی براند... لیو گاهی بانگلیسی وزمانی به عربی حرف میزد... خانم از جای برخاسته نزدیک من شد ، من چشمان خودرا روی هم گذاشته چنین وانمود کردم که در خوابم . من در این اندیشه بودم که آیا این که نگهبان میگوید « ملکه کشور کالون » است کیست؟! آیا ممکن است که عایشه باشد ، ولی این خانم بهیچوجه شباهت بعایشه نداشت .

خانم جوان بتختخواب لیونزدیک شده پهلوی آن زانوزدو زیر لب کلماتی که آمیخته بزبان یونانی و مغولی بود بر زبان راند . لیکن من نتوانستم تمام عبارت او را بفهمم ولی چند جمله او را فهمیدم و از اثر آنها بر خود لرزیدم و ترس و وحشت بر قلبم چیره شد ، من شنیدم که او میگفت : « ای مردی که تو را در خواب های خود میدیدم ، از کجا آمده ای و کی هستی؟! چرا هیس معبود نزرک

بمن امر کرده است که بملاقات تو بشتابم! « در اینجا بعبارتی که هرگز نشنیده بودم و بسیار عجیب بنظرم می‌رسید لیورا مخاطب ساخته گفت: « تو خوابیده‌ای ولی چشمانت باز است. جواب بده، من بتو امر می‌کنم که جواب بدهی، بگو ببینم علاقه من با تو چیست؟! چرا تو را در خواب های خود میدیدم؟! چرا چنین به نظر می‌رسد که تو را می‌شناسم؟! چرا؟! پس از آن صدای او خاموش شد، گویا خانم جوان خجالت می‌کشید بیش از این آنچه رادر دل دارد بر زبان آورد.

زن جوان وقتی که بر روی لیوخم شده بود دسته‌ای از زلفان پرشکنش بر روی رخسار لیو ریخته بود، لیو از خواب بیدار شد و دسته موی نرم دختر را در دست گرفت آنگاه بزبان انگلیسی گفت: « آه پروردگارا. اینجا کجاست؟! »

لیوسی کرد که از جای برخیزد، ولی موفق نشد، چشمان آن دو بیکدیگر افتاد و نگاه های آنها باهم متلاقی گردید. بالاخره لیو بیونانی گفت: « آه تو همان خانم مهربان هستی که مرا از غرق و مرگ نجات دادی؟! آیا شما همان ملکه مرموزی نیستید که سال های دراز است دنبال او می‌گردم و قلب ریشم از هجر و فراغش در سوز و گداز است؟! » آن زن جوان با صدای شیرین ولی آهسته و مضطرب گفت: « نمیدانم گرچه من ملکه کشور کالون میباشم و... »

لیوبا شوق تمام گفت: « پس در این صورت ای ملکه عزیز بگوئید ببینم آیا مرا بخاطر می‌آورید؟! » زن جوان گفت: « ما در خواب و رویای شیرین بیکدیگر را ملاقات نمودیم... چنین بنظرم میرسد که خیلی پیش همدیگر را دیده باشیم.. آری این گمان هنگامی که برای اولین مرتبه ترا در آن رودخانه دیدم، بخاطرم خطور کرد.. ای غریب بگو ببینم نامت چیست؟! »

لیو گفت: « نامم لیواست » زن جوان سر خود را حرکتی داده زیر لب گفت: « من این اسم را نشنیده‌ام، ولی با وجود این تو را میشناسم، »

لیوبا خوشحالی گفت : « آیا راستی شما مرا می‌شناسید؟! چگونه و در کجا؟ » آنگاه در رختخواب خود دراز کشید و از هوش رفت. زن جوان لحظه‌ای با دقت تمام او را نگریست، پس از آن بر روی لیو خم شده بسرعت تمام بوسه‌ای از لبان او ربود ولی چیزی نگذشت که ناگهان بقهقراء برگشت و گویا خجلت و شرمندگی بر او چیره شده بود که چرا باید عشق و محبت بر او غالب شود و نتواند از اظهار آن خودداری کند حس کنجکاوی مرا وادار کرد که سر خود را از رختخواب بلند کنم. . . زن جوان حقیقت امر مرا کشف کرد و دانست که بیدار بودم. آتش خشم و غضبش شعله ور گردیده چنین به نظر رسید که ساعت واپسینم در رسیده است. بتندی و خشونت در حالیکه دست خود را بر روی دسته خنجر خود گذاشته بود بانگ برآورد : « ای مرد آیا جسارت میکنی..؟! »

آنگاه خنجر را از غلاف بیرون کشیده برابر چشمم باهتزاز درآورد. من یقین کردم که خنجر را در سینه‌ام فرو خواهد نمود؛ از ترس و وحشت دست لرزان خود را پیش بردم و با صدای ضعیف و لرزانی گفتم : « آه ... رحم کنید ... یک جرعه آب بمن برسانید ، تب تمام بدنم را میسوزاند. » آنگاه سر خود را بطرف دیگر برگردانیدم. مانند اینک پریشان و نگرانم و نمیدانم چه بکنم. پس از آن در تعقیب کلام خود گفتم : « خداوندا از تشنگی هلاک شدم پس از ادای این سخنان خود را بیحال در رختخواب افکندم . »

خانم جوان مانند عقابی که بنخواهد برشکار خود حمله آورد ایستاده بود و با نگاههای شررباری مرا مینگریست ، ولی چیزی نگذشت که خنجر را در غلاف جای داد آنگاه کاسه‌ای را که پر از شیر بود بدهانم نزدیک نمود و خیره بمن نگاه کرد ، من تمام شیرم را نوشیدم ، خانم گفت ، « چرا این گونه می‌لرزی ، آیا خوابهای پریشانی دیده‌ای؟! »

من گفتم ، « آری خانم عزیز .. خوابهای هولناک و وحشت آوری

دیدم. « در چهره خانم علامات تشویش و حیرت آشکار شد و پس از آن گفت: «آیا سوگند یاد میکنی که خوابهایی درباره من ندیده‌ای؟» من با صدای لرزانی گفتم: «آری، من (برمز زندگیت) و (کوه آتش) و بتوای ملکه بزرگ قسم میخورم» پس از آن آهی از دل زخم‌دار برکشیدم و برای آنکه خود را از آن وضع دشوار رهایی بخشم، خود را به بیهوشی زدم، ولی ملکه را از زیر مژگانهای خود مینگریستم، دیدم رنگ از چهره‌اش میپرد و پنجه‌هایش دنبال دسته خنجر میگردد، ترسیدم که مبادا شك و تردید بقلب او رخنه کرده باشد و مرا در همانجائی که هستم با خنجر خویش بقتل برساند، و شنیدم که او آهسته چنین میگوید: «بسیار خوب است. اگر او عشقبازی مرا با این جوان دیده بود امر میکردم که او را نزد سگان مرگ بیفکنند!» همینکه این کلمات عجیب و هولناک را شنیدم، بر خود لرزیدم، گرچه معنی این عبارت او را که گفتم: «امر می‌کردم او را نزد سگان مرگ بیفکنند!» درست نفهمیدم. چیزی نگذشت که صدای پاهای پیرمرد نگهبان را از پلکان شنیدم، پیرمرد پس از لحظه‌ای داخل اتاق شده بخانم تعظیمی نمود و بالحن سردی گفت: «همشیره زاده، حال این دو مریض چطور است؟!»

ملکه گفت: «دائی جادوگر، اینان احساس بسر گیجه سختی در خود مینمایند» پیرمرد گفت: «آیا راست میگوئی؟ چنین بنظرم میرسد که سر گیجه‌ای در میان نباشد، من گمان نمی‌کردم که هر دو آنها بیدار باشند!» ملکه با خشم تمام گفت: «شامان، چه دیده و شنیده‌ای؟» (شامان نام پیرمرد نگهبان است) شامان با صدای لرزانی گفت: «من؟ آه صدای خنجری را که در غلاف خود بحرکت در آمد و صدای عوعو (سگان مرگ) که از دور می‌آمد، شنیدم»

ملکه گفت: «دیگر چه دیده و شنیده‌ای، آیا از لای دریکه آنرا نگهبانی و پاسبانی میکنی داخل را نگاه نمی‌کردی؟» شامان گفت: «همشیره زاده من چیزهای زیادی را دیدم، در هر حال این دو نفر محتاج بقغییر آب و هوا میباشند!» شامان پس از ادای این جمله چراغی را در دست لاغر خود گرفت، من توانستم علاماتی که

چهره‌اش نقش بسته بود ببینم، ازدیدن آن علامات لرزه‌ای بر اندامم
 مستولی شد و ترس و وحشت مرموزی در خود احساس کردم .
 نگهبان (شامان) بدر نزدیک شده سوتی زد، در همان لحظه چند
 نفر پیشخدمت حاضر شدند . نگهبان بآنها امر کرد ما را همچنانیکه
 در رختخواب میباشیم حمل کنند، آنها همچنان کردند . پیر مرد از جلو
 و من و پیشخدمتها از عقب سر بر راه افتادیم تا با تاقی که شبیه با تاق اولی
 بود رسیدیم ولی این اتاق کوچکتر از اتاق اولی بود. لحظه‌ای نگهبان
 مرا نگر بست ، سپس اتاق را ترک گفت و در را از پشت بست . من چون
 بسیار خسته بودم بخواب عمیقی فرورفتم ..

۴

صبح روز دیگر بر اثر صدای باز شدن در از خواب بیدار شدم ، نکهبان را دیدم که بسویم نزدیک میشود ، او با احترام تمام از حال پرسید ، من پاسخ دادم : «میزبان عزیز... حال قدری بهتر است ، ولی نام شما چیست؟» پیر مرد گفت : «اسم شامان است... اما لقبم همچنانکه بتو گفتم (نکهبان در) و پیشه رسمی من پزشک ویژه شاه است ، من گفتم : « شما پزشک هستید یا جادوگر؟ » پیر مرد گفت : « من پزشک میباشم ، من سبب نجات تو و دوستت از مرگ شده ام ولی ای میهمان عزیزم نامت چیست ؟ » من گفتم : «اسم هولی است... راستی ما جان خود را بشما و ملکه جوان مدیونیم اگر شما نمیرسیدید محققا ما در آن رودخانه هولناک غرق میشدیم ، ولی بگوئید ببینم که شما بواسطه علم سحر و جادو دانستید که مادر آن گرداب گرفتار شدیم یا اینکه مشغول صید بودید و اتفاقا ما را در آنجا دیدید ؟ » شامان گفت : « ما مشغول صید بودیم که یکمرتبه شکار خوبی بچنگمان افتاد ، ما دونفر مرد را بدام خود گرفتار نمودیم . شامان لحظه ای ساکت مانده و سپس گفت : « من گرچه پزشکم ولی علم سحر و جادو را میدانم و چیزهایی را پیش

بینی میکنم... من پیش از آنکه شما باین کشور بیائید میدانستم که حتما باین سرزمین خواهید آمد ، از اینرو منتظر بودم و وقت را غنیمت میشمردم تا شما را بدام افکنم!»

من گفتم : «این خیلی شکفت آورا است ... چنین بنظرم میرسد که یزشکی و جاو و گری در این کشور يك علم محسوب میشود . « شامان گفت : « آری چنین است .. ولی بگو ببینم چگونه باین کشوری که هیچ کس جرات ندارد قدم در آن گذارد آمدید؟»

من گفتم « ما جهانگردانی بیش نیستیم . « شامان گفت «چنین بنظرم میرسد شما بسیار تجربه دیده اید و تحقیقات بسیاری نموده اید و گر نه هرگز جسارت نمیگردید از این کوههای عظیم و هولناک گذشته خود را باین دیار برسانید ، راستی بگوئید ببینم دنبال کی میگرددید؟ دوست تو از ملکه صحبت میداشت و لفظ ملکه را چندین بار تکرار نمود ، او از کجا میدانست که او ملکه میباشد؟»

من گفتم : « جای تعجب نیست ، در چهره آن خانمیکه ما را نجات داد علامات شوکت و عظمت ملکه ها دیده میشد ، بعلاوه شما خودتان او را بما معرفی کردید ، شامان گفت : آری او ملکه است .. او خانم بزرگی است ولی هولی نمیدانم چگونه زبان ما را فرا گرفته ای؟» من گفتم : « این زبانی را که شما با آن سخن میرانید زبان بسیار باستانی و قدیمی است و من آنرا در کشور خودمان فرا گرفته و بکسان دیگر نیز یاد دادم .. این زبان یونانی قدیمی است و تا کنون اروپائیان در نوشته های خود آنرا بکار میبرند ولی نمیدانم چگونه ما باین سرزمین رسیدیم! اکنون شما بگوئید بدانم معبود حقیقی این ملت کیست؟»

شامان گفت : « معبود حقیقی این ملت همان آتش مقدس است که در میان آنکوه میباشد و گاهگاهی این آتش خارج شده عده ای را بهلاکت میرساند ، من با خوشحالی پرسیدم : « آیا یکنفر زن در میان آتش بر روی آن کوه زندگه نمیکند؟»

پیر مرد خیره بچهره ام نگریست و گفت : « ای مرد غریب من چیزی بیش از این نمیدانم ، این کوه مقدس و اسرار آمیز است

و اگر کوشش کنی که پی باصرار این کوه ببری هلاک خواهی شد ولی چرا این پرسشها را از من مینمائی؟!» من گفتم: «علت آن است که من به ادیان قدیمی بسیار اهمیت میدهم، من رمز زندگی را در بالای آن کوه دیدم، از اینرو باین سرزمین آمدم تا آنکه دین شما را که بعضی از علماء آنرا قبول دارند بدانم!»

شامان گفت: «ای دوست بهتر آنست که دانستن این دین را بکنار بگذاری، زیرا پی بردن باین حقایق جز زیان نتیجه دیگری ندارد» من گفتم: «ای دوست پس بگو سگان مرگ چیستند؟!» شامان گفت: «سگان مرگ سگانی هستند که هر کس برخلاف قوانین ما رفتار کند یا مخالفت با اراده و دلخواه خان (پادشاه) بنماید، او را نزد این سگان میافکنند تا بکیفر خود برسد» من با تعجب تمام گفتم: «اراده و دلخواه خان؟! آیا ملکه جوان هم سر بهم دارد؟»

شومان گفت: «آری خان شوهر او است، خان پسر عموی ملکه است که سابقا بر نصف این کشور حکم فرمائی میکرد، اما اکنون که آنها با هم وصلت کرده اند هر دو آنها بر سر تاسر کشور حکومت میکنند» پس از آن پیر مرد شانه های خود را حرکت داد و برگردانید که اتاق را ترک گوید... من از او پرسیدم که حال لیو چگونه است! او پاسخ داد: «حالتش خوب است، ملکه از او پرستاری میکند.»

من گفتم: «ملکه اتین؟! نام ملکه کالون اتین میباشد؟ این اسم مصری است که معنیش (قرص خورشید) میباشد و زنی که چند هزار سال پیش باین اسم نامیده میشد دارای خوشگلی روز افزون و جمال فتانی بود.»

پس از یکساعت دو مرتبه در باز شده ملکه داخل گردید و در را پشت سر خود بست، حرکت او مرا بترس و وحشت انداخت، من در رختخواب خود نشستم و آنچه لازمه احترام و تعظیم بود بجای آوردم، ملکه ترس و وحشت مرا ملاحظه کرد و زیر لب گفت: «مرد آسوده بخواب و ترس بخود راه مده، من هیچ اذیت و آزاری بتو نخواهم رسانید، اکنون بگو ببینم علاقه لیو با تو چیست؟! آیا او فرزند تو است؟! خیر!! ممکن نیست چنین باشد، او فرزند تونیست

زیرا روشنی از تاریکی و تلخی از شیرینی هرگز پدید نخواهد آمد! آری آن جوان زیبا از پدرزشت و بدتر کیبی چون تو بوجود نیامده است « من گفتم : « ای ملکه بزرگوار، شماراست میگوئید . او پسر من نیست اما این جوان را از موقعی که پنجساله بود تا بحال بزرگ کرده ام و از جان خویش بیشتر دوستش میدارم . »

ملکه گفت : « برای چه باین کشور آمدید و دنبال کی جستجو میکنید ؟! » من گفتم : « مادنبال آن معبودی میگردیم که بر روی کوه آتشفشان مسکن دارد !! » ملکه گفت : « مرد نادان ، در آنجا غیر از مرگ چیز دیگری نخواهید یافت ، آری مرگ بهره و نصیب آنکسی است که جسارت کند و جایگاه معبود بزرگ را پیدا نماید ! » من گفتم : « ای ملکه کی بر این معبد حکمرانی می کند ؟! آیا همان معبود بزرگ «هیس» بر این معبد حکمرانی نمی کند ؟! » ملکه گفت : « آری همان هیس بر این معبد حکومت می کند ولی من تا کنون چهره او را ندیده ام ، او بسیار سالخورده و پیراست و نقابی بر چهره میافکند تا آنکه کسی رخسار او را نبیند . »

* * *

من در جای خود خشک شدم ، زیرا عایشه نیز چهره خود را بانقاب پنهان میداشت ، از اینرو گفتم : « آه.. آیا راستی نقاب، بر چهره خود میافکند ؟! بسیار خوب خواه نقاب بر چهره داشته باشد خواه نداشته باشد ما باید بزیارت او موفق شویم . » ملکه گفت : « شما هرگز بیدار او موفق نخواهید شد ، زیرا این ملاقات خلاف عادات و قوانین ما است و آنکه می من نمیخواهم سبب ریختن خون شما بشوم . »

من از او پرسیدم : « ای ملکه کدام يك از شما نیرومندترید ؟! آیا نیروی شما بیشتر میباشد یا آن ملکه و معبود بزرگی که بر روی کوه آتشفشان مسکن دارد . » ملکه گفت : « شاید من قویتر باشم ، من میتوانم فوری شصت هزار مرد جنگی حاضر کنم در حالی که آن

معبود جز مردان وحشی و ناآزموده‌ای که از رموز جنگ و نبرد چیزی نمیدانند نیروی دیگری در دست ندارد !! ، من گفتم : « ولی تنها زور و قوه کافی نیست ، در هر حال بگوئید ببینم آیا این معبود بسرزمین شما می‌آید ؟ » ، ملکه گفت : « هرگز . هرگز .. زیرا پس از جنگ سختی که چندین سال پیش بین اهالی آن کوه و این سرزمین در گرفت معاهده‌ای برقرار شد که بموجب آن این معبود نباید پا بسرزمین ما بگذارد و هر گاه مخالفتی با آنچه در معاهده آمده است بنماید معنیش اینست که آتش جنگ بین ما و آنها در خواهد گرفت و نیز ما هم نباید بالای کوه برویم مگر وقتی که بخواهیم مردگان خود را دفن کنیم ، و در این حالت نیز باید هیچگونه اسلحه‌ای همراه نداشته باشیم ، « من پرسیدم : « آیا شما همسر خان (پادشاه این کشور) نیستید ؟ » ، ملکه در حالی که چهره زیبایش از شرمندگی گلگون شد ، گفت : « آری ، من همسر خان (پادشاه این کشور) می‌باشم ولی او مردی دیوانه و ابله است و من از او متنفر و بیزارم . »

من گفتم : « شادمان (پیرمرد نکهبان) این موضوع را بمن گفت ، اما بگوئید بدانم حکمران حقیقی این کشور شوهر شما خان میباشد یا آن ملکه بزرگی که بر فراز آن کوه آتشفشان سکونت دارد ؟ ! » ، ملکه آتین گفت : « نیروی روحی بدست آن ملکه بزرگ است و او صدای آسمان میباشد ، اما قدرت و توانائی ظاهری از آن خان است . » ، ملکه بعد از لحظه‌ای در تعقیب کلام خود گفت : « ای مرد بدان و آگاه باش که من زن پاکدامن و باعفتی می‌باشم و من از این خان که شوهرم میباشد متنفرم و اصولاً من از جنس مردان بدم می‌آید و از آنها نفرت دارم و سوگند یاد میکنم که لبان من پاکتر از برفهائی است که بر قله آن کوه میباشد . من ملکه کشور کالونم که مرا (قلب برف) مینامند ، ملکه پس از ادای این کلمات در حالیکه غم‌واندوه بر او چیره شده بود چهره زیبا و فتان خود را با دست‌ها پوشانید من گفتم : « ممکن است علل دیگری باشد که از شوهرتان بدتان می‌آید ؟ »

ملکه گفت : « هولی ، من همینکه برای اولین مرتبه دوست ترا دیدم دیوانه عشق او شدم ، آری همینکه من او را بسوی کسرانه رودخانه میکشیدم چنین احساس کردم که دیوانه شده ام .. » من کلام او را قطع کرده گفتم : « آیا تو او را دوست میداری ؟ بسیار خوب ، اینکه دیوانگی نیست ! »

ملکه گفت : « آه .. پیش از دوست داشتن .. يك قوه بزرگ و توانائی بر من چیره شد .. من ندانستم شب چه کنم ، قضا و قدر کار خود را کرد و مرا بسوی این جوان زیبا گسیل داد .. آری من از آن جوان شدم ، فقط از آن او ، آری من از آن او هستم و سوگند یاد می کنم که او نیز از آن من خواهد بود و تا ابد با هم خواهیم زیست ! » ملکه پس از این اعتراف هولناک از اتاق فرار نمود ، ملکه رفت ! اما من در رختخواب خود بی حال و پریشان افتادم و از خود می پرسیدم : « چگونه این عشق سوزان بر ملکه جوان چیره شده است ؟ این ملکه زیبا در حقیقت کیست و از کجا آمده ؟ عقیده لیو در باره این ملکه چیست ؟ آیا عایشه همین ملکه است یا ملکه مرموزی که بر فراز کوه آتش فشان مسکن دارد ؟! ای کاش من بالیو عزیزم بودم . ا . »

سه روز سپری شد بدون آنکه در خلال این مدت ملکه آتین را ببینم. از شامان جادوگر احوال ملکه را پرسیدم ، او بمن خبر داد که بشهر خود رفته تا مهیا و آماده استقبال ما بشود ، من به شامان گفتم که مرا با اتاق دوستم لیو ببرد ، ولی او راضی نشد .

من در نیمه شب دوم که ظلمت بر همه جا حکم فرما بود آهسته از اتاق خارج شدم در حالیکه کارد بلند تیزی در دست داشتم ، آنگاه از دهلیز درازی عبور کرده بدست چپ پیچیدم تا آنکه با اتاق قدیمی خود مان رسیدم ، ولی چیزی نگذشت که در جای خود خشکم زد ، زیرا ملکه جوان را دیدم که در برابر اتاق لیو ایستاده است ، او در را با کلیدی که همراه داشت قفل نمود ، من با

خود گفتم که فرار اختیار کنم و باتاق خویش بروم ولی بزودی این خیال را از سر بدر کردم ، زیرا یقین حاصل نمودم که اگر این کار را بکنم، ملکه حتما مرا خواهد دید ، بنابراین تصمیم گرفتم که با خطر روبرو شوم ، بهمین جهت بدیوار چسبیدم و منتظر شدم، لحظه ای نگذشت که صدای پاهای ملکه را شنیدم که با سرعت تمام از دهلیز میگذرد ، آنگاه از پلکان شروع به بالا رفتن نمود ، من دانستم که سعی و کوشش من برای رسیدن باطاق لیو فایده ای نخواهد داشت ، زیرا ملکه در را قفل نمود ؛ از این رو تصمیم گرفتم که ملکه را تعقیب کنم شاید معلومات تازه ای بدست آورم و یا آنکه ضربت خنجر جری نصیب و بهره ام بشود ..

من چون مار از جای خود خزیدم و از پلکان بالا رفتم تا به انتهای آن رسیدم و در کهنه ای را که روشنائی از میان شکافهای آن منتشر بود در برابر خود مشاهده کردم ، بسیار متعجب شدم و قتیکه صدای ملکه و شامان جادو گر را که در اطاق مشغول صحبت و مجادله بودند، شنیدم .

شامان میگفت : « ای خواهر زاده عزیز ، آیا چیزی فهمیدی؟ »
ملکه گفت : « خیر ، چیز مهمی دستگیرم نشد !؟ »

حس کنجکاو ی مرا برانگیخت که نزدیک در شوم ، از لای در ملکه را دیدم به میزی که شامان پهلو ی آن نشسته ، تکیه داده است . ملکه جامه ابریشمین قرمز رنگی در برداشت و بر روی پیشانی تاج کوچکی که از زرناب بود میدرخشید و گیسوان بلند بر آتش بدور کردن بلورین و سفیدش موج میزد . برای من دیگر جای شك و تردید باقی نماند که ملکه عشوه گر میخواست با این جمال دلارام و آن پیرایش و آرایش لیو بیچاره را اسیر عشق خود نماید و او را شیفته و دیوانه رخسار فتان و زیبایش سازد و شاید این حقیقت نیز از شامان پنهان نمانده بود ؛ زیرا من او را دیدم که بدقت خواهر زاده خویش را مینگرد ، در حالیکه در سیمایش علامت ترس و وا همه و شك و شبهه آشکار و نمودار بود ، شامان گفت : « شما با او چه کردید و چه نتیجه ای بدست آوردید ؟؟ » ملکه گفت : « من

اورا مجبور کردم که سبب اصلی آمدن خود را باینجا بیان کند ، او بمن گفت که دنبالزن زیبا و دلفریبی باین سرزمین آمده است ، ولی بیش از این بمن چیزی نگفت ، من هرچه سعی کردم او را قانع کنم که همان زنی هستم که دنبالش میگردد و از من خوشگل تر زنی در دنیا وجود ندارد ، متأسفانه تلاش و کوشش بی فایده بود . «
شامان باتشویش و نگرانی گفت : « آیا راست میگوئی؟ بعد از آن چه شد ؟ »

ملکه گفت : « او پس از لحظه ای اندیشه گفت که ممکن است من همان زنی باشم که او دنبالش میگردد ، ولی او ناگهان از من پرسید که آیا بجایگاه سرچشمه زندگی رفته ام و در آتش جاویدان تن شوئی نهوده ام ؟ من باو پاسخ دادم آتش نخستین که از میان آن عبور کرده ام ، آتش روح است که اکنون در آن زندگی میکنم ، در آن وقت از من خواست که کیسوی خود را باو نشان دهم ، من دستهای از کیسوان خود را در دستش گذاشتم ، اول لحظه ای بدقت نگاه کرده سپس آنها را نمود ، آنگاه از جیب خود جعبه کوچکی بیرون آورد و از میان آن دسته موئی که با آن قشنکی و زیبایی ندیده بودم ، بیرون آورد آن دسته مو چون حریر نرم و لطیف بود . »

شامان گفت : « کیسوان شما نیز زیبا و لطیف است ولی با وجود این مانند این کیسونرم و لطیف نیست ، ملکه گفت : « راست گفتی ، زیرا زنی را که دنبال او میگردم با اینکه بیش از دوهزار سال عمر کرده است ، از همه زنها بهتر و خوشگلتر است ، آنگاه سکوت اختیار کرد ، من نتوانستم او را وادار بکلام نمایم ، زیرا ترسیدم اگر بیش از آن پافشاری کنم ، عاقبت بدی داشته باشد ، از اینرو بنزد توای جادوگر آمدم و خواهش میکنم در کتابهای خود کاوش و جستجو کنید شاید از احوالات این زن قشنک دوهزار ساله چیزی بدست بیاورید و مرا از احوال او مطلع سازید و بگوئید که او کیست و در کجا زندگی میکند ؟ آه ... از همین حالا شروع کنید شاید جایگاه او را بدانم ، من اگر بمان او بی برم ، بدون درنگ بسوی او خواهم شتافت و هماندم او را بقتل خواهم رسانید .

جادوگر گفت: «اگر توانستم چه عیبی دارد، ولی باهیس (ملکه مرموز) معبود بزرگ چه خواهی کرد؟»، آنگاه کاغذی را که بر روی میز بود برداشت و نگاهی بملکه افکند. ملکه گفت: «این کاغذ را بخوانید، من برای مرتبه دوم باین نامه گوش خواهم داد» شامان سطور ذیل را چنین قرائت نمود:

از هیس (ملکه بزرگ) رئیس و معبود کوههای آتش به-
اتین ملکه کالون:

«خواهر عزیزم. چنین اطلاع حاصل کرده‌ام که دو نفر غریب از کشورهای بیگانه بسوی سرزمین شما می‌آیند و مقصود اصلی آنها اینست که مرا ملاقات کنند تا پرده از روی سری که بآنها تعلق دارد، بردارم... آری من بتو و شامان دائی بزرگوارت امر میکنم در شب اول ماه، رودخانه عظیمی را که از کوههای برف میگذرد درست مراقبت کنید، زیرا این دو نفر غریب راه ناهمواری را خواهند پیمود و هر شامست که دست مساعدت و بیاری بسوی آنها دراز کنید و هر چیزی از شما بخواهند دریغ و مضایقه نکنید و بدانید که اگر گزندی باین دو نفر غریب وارد آید، مسئولیتش بگردن شماست من نمیخواهم شخصا ایشان را در سرزمین شما ملاقات کنم، زیرا این خلاف پیمان و عهدی است که بین ما و شما بسته شده است.»

شامان کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «چنین معلوم میشود که این دو نفر غریب بی‌جهت باین سرزمین نیامده‌اند، زیرا هیس (ملکه مرموز) از پیش منتظر آمدن آنها بوده است.» ملکه اتین گفت: «آری، آمدن آنها اتفاقی نبوده است، ولی هر چه باشد ممکن نیست ملکه بزرگ همان زن قشنگ دوهزار ساله باشد.» جادوگر با خشونت تمام گفت: «در سرزمین کوهها، زنهای بزرگ بیشماری غیر از هیس میباشند...» ملکه کلام او را قطع کرده گفت: «درست است، ولی من هرگز نمیگذارم که این دو نفر غریب بسرزمین کوه بروند!» شامان گفت: «خواهرزاده عزیزم، ملکه بزرگ بسیار نیرومند و توانا است و در نامه مهر انگیزش بزرگترین

تهدیدها را نموده است وانگهی توجه مقصودی از نگاهداشتن این دو نفر غریب داری؛ تو از لیو چه میخواهی؟! آیا میخواهی که او دلبر شیرین نوگردد و همیشه در کنارت باشد؟» ملکه با شجاعت و جرات تمام گفت:

«میخواهم او همسر نازنینم گردد!» شامان سرخود را حرکتی داده گفت: «پیش از هر کار لازم و واجب است که ایو باین امر راضی شود، زیرا چنین معلوم میشود که لیو آنقدرها بتومهر و علاقه ندارد وانگهی تو همسر خان هستی، چگونه میشود یک نفر زن دوشوهر داشته باشد؟!»

ملکه دست خود را بر روی شانه جادوگر گذاشته گفت: «شامان، تو بخوبی میدانی که من حقیقتاً شوهری ندارم، من تورا به علاقه مقدس خویشاوندی سوگو کند میدهم جرعه دیگری برایم آماده کنی تا...» جادوگر کلام او را قطع کرده گفت: «تا آنکه رابطه ما نیز در قتل برقرار و استوار گردد... خیراتین، من چنین نخواهم کرد، من احساس بیزرگی گناهی که میخواهی آنرا مرتکب شوی، مینمایم. توزیبا و دلفریبی، سعی کن این مرد را در دام عشق خود گرفتار سازی و گرنه بگذار پی کار خود برود و گمان میکنم رفتن او برای تو بهتر باشد.»

ملکه گفت: «نمیتوانم... قلبم باین امر راضی نمیشود، من از ته قلب او را دوست میدارم، شامان بگو ببینم از اسرار ستارگان چه دستگیری شده است؟!» پیرمرد دانا سرخود را حرکتی داده گفت: «از وضع ستارگان چنین فهمیده ام که این امر بسیار خطرناک است، چشمان هیس (ملکه مرموز) طعم خواب را نمیچشد و مارا مراقبت میکند و همه چیز را میبیند.» ملکه گفت: «پس در اینصورت هر قدر میتوانی دیدگان او را به خاک خیالات و اوهام آکنده کن، فردا کسی را بنزد ملکه مرموز بفرست تا با او بگویند دو نفر غریب که بسیار سالخورده و سخت ناخوش و مجروحند بسرزمین مارسیده اند و پس از بهبود، آنها را بنخدمتتان خواهیم فرستاد، شاید ملکه گفته تورا باور کند و با انتظار آمدن آنها ننشیند،

این دو نفر مدت سه ماه است که نزد ما میباشند و شاید آنها را تا چند ماه دیگر بلکه برای همیشه نزد خود نگاه داریم ، من بسیار محتاج و نیازمند بخواب میباشم ، آن جامه ای که خوابهای پریشان را از انسان دور میکند ، بمن بده و انکهی من احساس میکنم چشمانی ما را مراقبت میکند »

من از شنیدن این سخنان با ترس و لرزنگاهی بدرافکندم و با سرعت تمام از پلکان سرازیر شدم و هنوز بدهلیز نرسیده بودم که در اطاق باز شد !!

۵

صبح روز دیگر شامان بنزوم آمده گفت: «دوست عزیزم هولی.. چگونه شب خود را گذراندی؟» من گفتم: «بحالت بسیار بدی ای آقا» شامان گفت: «آیا راست میگوئی؟» من می‌بینم که علامات خستگی و نگرانی در سیمایت آشکار است، من به آرامی گفتم: «دیشب خوابهای وحشتناک و هولناکی دیدم، ولی معلوم میشود که شما هم طعم خواب را نچشیده‌اید»

پیرمرد آهی کشیده گفت: «آری، من دیشب همه‌اش را بیدار بودم و درها را مراقبت و نگهبانی میکردم.» من گفتم: «کدام درها؟ مقصودتان درهائی است که در وقت آمدنمان از آنها گذشتیم؟» شامان گفت: «خیر.. مقصودم دره‌های (گذشته) و (آینده) است، ولی اکنون از این موضوع در گذریم، من آمدم بشما خبر دهم که تا يك ساعت دیگر بشهر مسافرت خواهید نمود، زیرا ملکه اتین پیش از شما بدانجا رفته و منتظر قدوم شماست.» من از احوال لیو پرسیدم، شامان گفت: «لیو حالش خوب است و من اکنون بنزد او خواهم رفت»

در اینموقع غلامان در رسیدند و یکی از آنها مرا در پوشیدن

لباس‌های گرانبها و فاخری که برایم حاضر نموده بودند یاری و مساعدت کرد. پس از آن از چند دهلیز گذشته از پاکانی پائین رفتیم تا آنکه بدرخارجی رسیدیم، در آنجا لیورا در حالیکه آثار خستگی در سیمایش آشکار بود دیدیم

لیو بسوی من جهیده دستم را گرفت و از حال پرسید که چگونه این مدت را از او دور بودم و بدیدن او نمی‌رفتم، من او گفتم که حال خوب است، ولی پاسخ پرسش دوم او را برای وقت دیگر گذاشتم. دو هودج که بر روی اسبها بود برایمان حاضر نمودند، هر يك از ما در هودج خود داخل شدیم، آنگاه شامان اشاره بغلامان نموده کاروان بحرکت درآمد. تقریباً مقدار دو کیلو متر در راه ناهموار و سنکلاخی طی طریق نمودیم تا آنکه ناگهان بدست راست پیچیدیم، سرزمین کالون رادر برابر خود دیدیم که نهری در آن جاری بود و (کوه آتش) آن دشت هموار را بدو قسمت میکرد، این کوه در مسافت دو یست کیلومتری بود ولی ما بخوبی توانستیم آنرا مشاهده کنیم. بر روی قله این کوه ستون بلند سفیدی بود که منتهی بحلقه سیاهی میشد. لیواز شامان پرسید: «ای دوست، آیا هیچ از این کوه بالا رفته‌ای؟» شامان گفت: «خیر... در این راه اقوام وحشی سنگدلی می‌باشند که بین ما و آنها بارها جنگهای سختی در گرفته است، آنها همینکه احساس بگر سنگی نمایند و چیزی نیابند بگله‌های ما حمله می‌آورند و آنچه می‌توانند گاو و گوسفند میربایند، وانگهی در آنجا نهرهایی است که از مواد آب شده‌ای که کوه آتش فشان از داخل خود بیرون می‌افکند تشکیل می‌یابد و این نهرها مسافرین را از پیشروی باز میدارد، بعضی اوقات این کوهها سنگهای گداخته‌ای بیرون می‌افکند که چه بسا بر روی مسافرین میافتد و آنها را به‌علاکت میرساند!»

من گفتم: «آیا در کشور شما هم سنگهای گداخته فرو میریزد؟» شامان گفت: «آری، هنگامیکه (روح کوه) بخشم و غضب اندر میشود سنگهای گداخته فرو میریزد و از این جهت است که ما از روح کوه

بسیار بیمناکیم» لیو گفت؛ «این روح که از آن صحبت میداری چیست؟» پیر مرد بسردی پاسخ داد «ای آقا، من چیزی از آن نمیدانم آیاممکن است که انسان روح را ببیند، ما اکنون رسیدیم و باید از اینجا پائین برویم، کرجی‌ها درنهر منتظر ما میباشند. زیرا از این بعد باید راه خود را درنهر عظیم بپایان برسانیم.»

من ولیو بزرگترین کرجیها را سوار شدیم و اتفاقاً بجز راننده کرجی کس دیگری در کرجی مان نبود، اما غلامان و پاسبانان در زورقهای دیگری نشسته بودند و همینکه کرجی‌ها بحرکت درآمد لیو گفت؛ «آیا بیادداری که ما با کرجی داخل سرزمین (خور) شدیم..» گمان میکنم ولی ای لیو، بدان که ما چون دو مگس ضعیف هستیم که در تارهای عنکبوت ستمگری گرفتار شده ایم، شامان نگهبان تار عنکبوت میباشند، ای دوست عزیزم بگو ببینم از هنگامی که از یکدیگر مفارقت کردیم، چه بر سرت آمده است؟» لیو گفت؛ «همینکه برای اولین مرتبه بیدار شدم، خانم زیبایی را دیدم که بر رویم خم شده است.. من ملکه را شناختم، ناگهان احساس کردم لبان گرمش بلبانم چسبید و بوسه شیرینی از من ربود، من گمان کردم که در عالم خوابم و..»

من کلام او را قطع کرده گفتم؛ «خیر لیو، تو خواب نمیدیدی بلکه آنچه را مشاهده کردی عین حقیقت بوده است، زیرا من بچشم خود دیدم که ملکه تو را میبوسید.» لیو گفت؛ «هولی ملکه بسیار زیبا و خوشگل بود، من بزبان یونانی با وی صحبت کردم، تو میدانی که عایشه این زبان را خوب میداند و بدون شك این امر باعث تعجب من شد» من گفتم؛ «ملکه چند زبان قدیمی میداند و هرگز این امر باعث تعجب نیست، زیرا غیر از او کسان دیگری در این مکان هستند که چندین زبان را نیکو میدانند، خوب بقیه را بگو» لیو گفت؛ «ملکه در وقتیکه من ناخوش و بستری بودم با کمال مهربانی و دلسوزی از من پرستاری میکرد و سخنانش بسیار شیرین و دلنشین بود، ولی من چیزی از سرگذشت هولناک خودمان برای

او نگفتم و چنین وانمود کردم آنچه را که در این باره از من میپرسید اصلاً نمی‌فهمم، من با او گفتم که ما جهانگردانی هستیم که تقریباً شانزده سال است در بیابانها حیران‌زور گردان می‌باشیم، او در باره تو سئوالات بیشماری نمود، ولی من جواب‌های قانع‌کننده‌ای باو ندادم، من بسیار متعجبم که چرا ملکه اینهمه مهربانی و دلسوزی نسبت بمن مینماید، این نیست مگر اینکه.. آه ای هوای گمان می‌کنی که این ملکه کی باشد؟!

من گفتم: «لیو عزیزم تو قصه خود را بی‌پایان برسان بعد از آن من تورا پاسخ خواهم داد.» لیو گفت: «من کم‌کم حال‌م بهتر شد، دیشب شامان جادوگر برایم غذا آورد و همینکه از خوردن فارغ شدم، شامان اطاق را ترک گفته ملکه اتین بدیدنم آمد. او تنها بود، من از تو پنهان نمی‌دارم و اعتراف می‌کنم که در آنشب ملکه بسیار زیبا و دلربا بود و بویژه که جامه‌های شاهی در برداشت او اظهار مهر و محبت نمود، بالاخره بعشق سوزان خود اعتراف کرد و گفت که مهر و محبت مرا در دل دارد و این عشق سوزان لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد، او متصل مرا خیره مینگریست و آه‌های دلخراشی از دل میکشید، او بمن میگفت که مادر قدیم با هم دوست بوده‌ایم و مایل است دوستیمان همیشه پایدار و برقرار باشد، من گاهی او را دل‌داری میدادم و امیدوار مینمودم وزمانی او را ناامید و مایوس می‌کردم، ولی در هر حال مردان بیچاره در چنین مواقعی چه میتوانند بکنند؟

مردی که در بستر افتاده است وزن زیبای جوانی با مهربانی و دلسوزی از او پرستاری می‌کند و از او می‌خواهد که برای همیشه با هم دوست باشند، چه می‌تواند بکند؟

بالاخره صبر و شکیبائییم بی‌پایان رسید و خواستم حدی بر اصرار و پافشاری ملکه اتین بگذارم، با او گفتم که من دنبال همسر گمشده‌ام می‌گردم و من چنانچه میدانم دروغ نگفتم، زیرا عایشه همسر نازنینم میباشد، اما ملکه خندید و گفت: «خیلی دور مرو

شاید من همان همسر تو باشم و گرنه چگونه تو را از غرق نجات دادم؟ من چنین گمان میکنم که این عبارت را برای شوخی گفت، ولی احساس کردم که قلبم سخنان او را تصدیق میکند و ممکن است عایشه تغییر کرده باشد، ناگهان بیادم آمد که دسته موئی را از کیسوان عایشه همراه خود دارم، بهتر دیدم که آن دسته مورا با کیسوان ملکه مقایسه نمایم، ولی همینکه ملکه چشمش بدسته موافتاد برآشفته و گمان می‌کنم بیشتر حسادت در قلبش رخنه کرده بود، چنانچه گفتم حالت ملکه تغییر کرد و چون ماده شیری با چشمان شرربار مرا مینگریست و آماده هجوم و حمله بود و بجان خودم این حالت تند و عصبانی بارفتار آرام و سنگین عایشه بسیار فرق و اختلاف داشت. حال ملکه مرا از شك و شبهه خارج نمود و یقین کردم که ممکن نیست او عایشه باشد، من در رختخواب خود دراز کشیدم و ملکه را بحال خود گذاشتم که هر چه میخواهد بنخشم درآید و تهدید کند و خط و نشان بکشد و کف بردهان بیاورد، بالاخره ملکه خسته شده غرغر کزان از اتاق بیرون رفت و در را با کلید پشت سر خود قفل نمود. این است قصه من ای هولی و چنانچه می‌بینی، ملکه از من چیزی بدست نیاورد و از تو پنهان نمیدارم که من از مکر و حیله او بسیار می‌ترسم. من گفتم: «آری، ممکن است در اینجا خطری برای ما باشد.» پس از آن قصه خود را برایش تعریف نمودم، او سخنانم را خوب گوش داد، در سیمایش آثار تعجب و نگرانی پیدا شد، در آخر کار فریاد برآورد: «این قصه غریبی است، ملکه هیس که برای ملکه اتین نامه‌ای فرستاده است کیست؟ این ملکه اتین چه کسی میباشد؟»

من گفتم: «لیو عقیده تو چیست؟ فکر کن، او آهسته در حالی که شك داشت گفت «شاید اتین همان امنارتس مصری باشد، زنی که آن سرگذشت را بر روی قطعه کاشی نوشت، آه.. بدون شك امنارتس دو مرتبه زنده شده است.»

من با اشاره موافقت کرده گفتم: «چنین گمان میکنم،

آیا من پیش از این عقیده خود را بتوانگفتم، اگر فصل دوم قصه ای که ما پهلوانان آن میباشیم ببینیم حتما خواهیم دید که امارتس مصری یا عبارت بهتر بگویم روح امارتس رل بزرگی را در آن بازی خواهد کرد، لیو گفت: « پس چرا این زن بیاری سحر و جادوی دائمی خود نمیتواند گذشته خویش را بیاد بیاورد » من گفتم: « این درست است، حتما این ملکه عایشه نیست ولی ای لیو دیدی آخر دو مرتبه بدام افتادی. بترس ای لیو و یقین بدان این عشق تازه ما را بسوی نیستی خواهد کشید » لیو گفت: « نترس ای هولی، من هرگز عاشق نشده ام، من دنبال عایشه میگردم، تنها عایشه نه کس دیگر! » ما در آن موقع بلب نهر رسیدیم، من پیرامون خویش نظری افکندم، شامان را دیدم که از کرجی خود خارج شده است و آماده داخل شدن بزورق ما میباشد، بالاخره شامان داخل شده در برابرمان بر روی نیمکتی نشست و گفت: « پشت سر خود را نگاه کنید و آن شهری را که امشب باید در آن بسر بریم مشاهده نمائید. » ما پشت سر خود را نگاه کردیم، در مسافت بیست کیلومتری سیاهی شهر عظیمی را دیدیم، در آن شهر عمارت مهمی دیده نمیشد جز کاخ بزرگی که بزج های بلندی داشت، لیو و شامان کرده گفت: « نام این شهر چیست؟ » شامان گفت: « کالون. » و این نام نیز بر تمام این سرزمین اطلاق میشود، اما سرزمین کوه را بنام هیس مینامند » لیو سعی کرد که پیرمرد را بصحبت وادار نماید، از اینرو از او پرسید: « آیا زنان کاهن هم بر روی کوه زندگی میکنند » شامان گفت: « میگویند معبود آنها (هیس) است، ولی ما بمناسبت دشمنی که بین ما و اهالی سرزمین کوه از سالهای دراز میباشد، درست نمیدانیم حقیقت چیست »

ما کم کم بشهر نزدیک میشدیم و خورده خورده ظلمت و تاریکی حکمفرما میشد ضمن آن نور ضعیفی از کوه منتشر میگردد، هر چه ظلمت و تاریکی بیشتر حکمفرما میگشت آن نور ضعیف بر قوت خود می افزود تا آنکه بشعله قرمز رنگی تبدیل گردید و این زبانه آتش تا مسافت زیادی ممتد بود و شهر تاریک کالون را روشن مینمود. کسانی که همراه ما بودند از دیدن آن نور مضطرب و نگران شدند و مشغول خواندن ورد دعا گردیدند. لیو از شامان جادوگر پرسید که آنها چه میگویند،

پیر مرد گفت، « آنها میگویند که (روح کوه) غضبناک است و آنها بدرگاه او تضرع و زاری میکنند که با آنها گزند و آذیتی نرساند. لیو دو مرتبه پرسید: « پس معلوم میشود که نور همیشه با این روشنی و شدت نمی باشد؟ » شامان گفت: « آری.. بندرت اتفاق می افتد که باین شدت باشد. »

سه ماه پیش از این، شبی این نور بر شدت خود افزود و امشب هم نیز چنان کرد و چند سال است که این امر اتفاق نیفتاده و امیدوارم که این قاصدشرو بلائی برای اهالی بیچاره کالون نباشد.

چند دقیقه نور روشن بود، پس از آن ناگهان متلاشی گردید و جز اثر اشعه ضعیفی چیز دیگری بر روی کوه نماند، یکمرتبه صدائی از دور بگوشمان خورد و چیزی نگذشت که صدا کم کم واضحتر شد، اسب سفید قشنگی ظاهر شد که مرد قوی هیکلی بر روی آن سوار بود و چون برق از پهلوی ما گذشت، با وجود سرعت دویدن اسب، ما بخوبی در سیمای این مرد علامات ترس و وحشت فراوانی را مشاهده کردیم.. ما صدای مهول و دلخراشی را شنیدیم و چیزی نگذشت که سگ بزرگ قرمزی را دیدیم که بسرعت برق از پهلویمان گذشت. این سگ کف بردهان آورده بود و با صدای وحشتناکی زوزه میکشید و دنبال آن تقریباً صد سگ دیگر میدویدند، من بازوی لیورا گرفته فریاد بر آوردم: « اینها سگان مرگ هستند! » لیو گفت: « آری.. اینها دنبال آن مرد بیچاره کرده اند، نگاه کن شکارچی رسید، در آن لحظه مرد دیگری که بر روی اسب زیبایی نشسته بود ظاهر گردید. او شالی بگردن داشت که باد آنرا باین سو و آنسو میبرد و در دست شلاقی داشت که آنرا باهتزاز در آورده بود، آن مرد بسیار نیرومند و قلیچماق بود و چون گلوله از پهلوی ما گذشت. شامان همینکه آن مرد سوار را دید، مضطرب شده سر را با احترام تمام خم نه و دوپس از آن گفت: « او خان (شاه) است »

در چهره شاه علامات دیوانگی و خونخواری آشکار بود. شاه در تاریکی ناپدید شد، در حالی که دنبال او تقریباً هشتاد نفر نگهبان و غلام بودند. از شامان پرسیدم: « این مرد بیچاره که گرفتار خشم خان شده است گناهش چیست؟ آیا او کیست؟ » و چرا این بیچاره را میخواستند بچنگ سگهای مرگ گرفتار نمایند. شامان گفت: « او یکی از اشراف

این کشور و از خویشان شاه می باشد، اما گناهی را که مرتکب شده اینست که بملکه اتین عشق سرشار خود را اعتراف کرده و باو گفته است که او را می پرستد. ولی ملکه از این مرد بدش می آید؛ همچنانی که از همه مردان بیزار است، ملکه شاه را مطلع ساخت و اکنون چنانکه میبینی کیفر گناه خود را می بیند! «من گفتم: «چقدر سعادت مند است، آن مردی که شوهر این ملکه با عصمت و پا کدا من می باشد!»، معنی کلمات من از جادوگر مخفی نماند، او روی خود را از من برگردانید و متفکرانه باریش خود بازی کرد. چیزی نگذشت که اسب سفید نخستین را برای مرتبه دیگر دیدیم، ولی آهسته می دوید، دنبال اسب مهیب قرمزی رسید و ناخنها و دندانهای خود را در آن اسب فرو برد. اسب شیهه بلندی از روی درد بر کشید و بر زمین افتاد. سوار بیچاره بسوی کرانه فرار کرد و گویا میخواست بماند و بیاید ولی سگها باو رسیدند، من نمیتوانم آنچه که پس از این گذشت درست شرح دهم، ولی هرگز در عمر خود منظره آن حیوانات خونخوار و درنده را فراموش نخواهم کرد، خان احمق فریادهای شیطنت آمیز بر میکشید و با خوشحالی تمام بسگها بانگ میزد و آنها را بدریدن آن مرد تشویق میکرد.



بالاخره بکرانه جزیره رسیدیم ، از کرجیها بیرون آمدیم ،
عده‌ای از یاسبانان و یکنفر افسر منتظر آمدن ما بودند ، آنها
پیشا پیش ما در خیابان باریک سنک فرش پیش میرفتند، در دو طرف
این خیابان خانه های ساده‌ای که از هر شکوه و عظمتی خالی بود
دیده میشد . کاروان ما از چند خیابانیکه پر جمعیت بود، گذشت
پس از آن از دربزرگی عبور نموده خود را در باغچه وسیع سبز و
خرمی دیدیم ، چیزی نگذشت بکاخ باشکوهی که برجهای بلند
داشت رسیدیم، از در داخلی گذشتیم و داخل حیاط وسیعی شدیم، در
اطراف این حیاط دهلیزهایی دیده میشد که بانتهای قصر منتهی
میکردید ، ما از دهلیز گذشتیم . افسر جلو ما پیش میرفت ،
بالاخره به مارتی رسیدیم که دارای یک سالون پذیرائی بود، بعلاوه
این عمارت دارای دو اطاق خواب بود که اثاثیه فاخری داشت .
راهرو اطاق با چراغ های روغنی روشن میشد ، شامان جادوگر
مارا در آنجا گذاشت و گفت که افسر در اطاق خارجی منتظر ما خواهد
شد تا ما را در وقت مناسب بسالون غذاخوری راهنمایی کند، آنکاه
باطاق خواب رفتیم ، در آنجا دو غلام منتظر ما بودند . آنها ما را

در کندن لباسهایمان یاری و مساعدت کردند و دو جامه گرانبها و فاخر که مخصوصا بمناسبت ورودمان برای ما تهیه کرده بودند حاضر نمودند یکی از غلامان افسردا از اطاق خارجی خواند، آن افسرمارا بسالون وسیعی که اثاثیه فاخر داشت و چراغ پرنوری آنرا روشن مینمود، هدایت کرد، در وسط سالون میز بزرگی دیده میشد که روپوش زیبایی آنرا زینت داده بود و بر رویش ظرفهای زیبا و جامهای نقره دیده میشد، بعد از لحظه‌ای پیشخدمتها در حالی که هر يك عصائی در دست داشتند وارد شدند. دنبال آنها شخصی که ناقوس نقره‌ای مینواخت رسید. در عقب سر آنها دوازده نفر گارد شاهی رسید، همگی از روی احترام سرهای خود را خم نمودند، مدتی سکوت حکمفرما شد ولی چیزی نگذشت که صدای نواختن طبل‌هایی بگوشمان رسید، آنگاه دیدم دو نفر در دهلیز راه میروند و شامان جادوگر جلو آنها بود و نیز دنبال آنها چند افسر دیده میشد، آن دو شخص شاه و ملکه بودند!!

خان مردنیر و مند و قلچماقی بود، بازوانی پیچیده و چشمانی شرر بار داشت، در چشمانش هیچ اثری که بر بزرگواری اودالات کند دیده نمیشد. چهره ملکه از دیدن ما قدری سرخ شد، آنگاه اشاره بمانمود که پیش برویم و بشوهر خود گفت: «آقا، اینها همان دو بیگانه‌ای هستند که شمارا از سرگذشت آنها مطلع ساختم، چشم خان بمن افتاد و چنین معلوم میشد که از دیدن چهره زشت و بدتر کیب من خوشش آمد، زیرا با صدای بلند بنای خنده را گذاشت و بزبان یونانی گفت: «چقدر این پیر مرد غریب الخلقه و شکفت آوراست» آنگاه مرا مخاطب قرار داده گفت: «آیا اتفاق افتاده است که پیش از این تو را دیده باشم؟» من پاسخ دادم: «خیر خان بزرگ. اما بنده شمارا امشب دیدم که مشغول شکار بودید، آیا موفق شدید؟» خان کف بر کف سائیده با خوشحالی زیادی فریاد بر آورد: «آن بدجنس میخواست از جنگالم فرار کند ولی سگهای کوچکم در پایان باورسیدند و..» همسر خان توی کلام شوهر دویده گفت: «آیا از این کلام شوم و نفرت آوردست بر نمیداری؟!» شاه با حرکت جنون آمیزی بسوی ملکه

برگشت و در آنوقت بلیو بر خورد نمود و بانگاه تعجبی اورا نگرست و سپس گفت: «آیا تو نیز دوست دیگر ملکه هستی، بسیار خوب، ولی زنهار، باخبر باش و از شوکت من بترس و گرنه تورا شکار خواهم کرد!» آتش خشم و غضب در کانون سینه ليو شعله ور شد و خواست او را پاسخی دهد ولی من دست بر روی شانهاش گذاشته بزبان انگلیسی گفتم: «اهمیت مده، اود بیوا نه است.» ليو خواهی نخواهی ساکت ماند، ملکه بلیو اشاره کرد که پهلوی او بنشیند، او نشست و من طرف دیگر ملکه قرار گرفتم، اما شاه دورتر نشست و دو نفر از زیبا ترین کنیزان خود را امر کرد که پهلویش بنشینند، غذا برایمان آوردند، غذای خوشمزه ای از گوشت ماهی و بز کوهی بود، آنگاه شراب یا قوت رنگی در جامهای نقره تقدیممان نمودند، شاه چند کلمه از مسافر تمان از من پرسید، آنگاه رو بلیو کرده با وی صحبت داشت.

من باشامان مشغول صحبت شدم.. و از شامان چنین دانستم که ملکه مقام بزرگی در کالون دارد و توده ملت او را بسیار دوست می دارند و میپرسند؛ اما از شوهر ملکه (خان) بسیار نفرت دارند و بیزار می باشند بویژه که ملکه ولیعهدی برای کشور پدید نیاورده است. شامان مدتی ساکت ماند، آنگاه از گوشه چشم بلیو نگاه کرده گفت: «ملت خواستار است که شاه بمیرد و ملکه که در اول جوانی است با مرد عاقلی ازدواج کند، شاه با همه دیوانگیش این امر را میدانند و از این رو است که بر ملکه رشک میبرد و از او شک و شبهه دارد و هر مردی که نزدیک او شود طعمه سگان مرگ میگردد. من آهسته گفتم: «شاید او همسر خود را بسیار دوست میدارد» شامان گفت: «این ممکن است، ولی ملکه شاه را دوست نمیدارد» پس از آن نگاهی به پیرامون خود افکند، حاضرین متعجب شدند و همگی در نوشیدن شراب افراط و زیاده روی کردند و سخت مست گردیدند. همچنین زنان مست و بی حال بودند، اما خان حالش قابل رقت و دلسوزی بود زیرا در نیمکت خود دراز کشیده بود و کلماتی که فخر و ستایش او را در پیروزی شکاران شب میرسانید بر زبان میراند، در حالی که یکی از کنیزان دست بگردن شاه انداخته و دیگری جام شراب، را باناز

وعشوه تقدیم او مینمود ، ملکه نظری بشوهر خود که در آن حالت زار بود افکند ، در سیمایش علامات کینه و نفرت آشکار بود ، من شنیدم که بلیو میگفت : « نگاه کن باین مرد بوالهوس ، من بایستی با این مرد عمری را بسر برم! » لیو گفت : « چرا شما این کنیزان پست را از قصر خارج نمیکنید؟ »

ملکه گفت: « آقا اگر چنین کنم نه قصر و نه خدم و نه حشمتی برایم باقی خواهد ماند، ولی اکنون این چیزها را بکنار بگذاریم ، من در سیمای شما آثار خستگی مشاهده میکنم ، بهتر است که بسوی رختخواب خود بروید » پس از آن یکی از افسران را طلبید و با او امر کرد ما را با تاقی که برای خوابمان اختصاص داده شده است راهنمایی کند. شامان نیز همراه ما آمد، در حالی که خان و ملکه برای خدا حافظی از جای برخاستند و چنین معلوم میشود که خان چیزی دستگیرش شده است؛ زیرا لیو را مخاطب ساخته فریاد بر آورد: « زنهار ای مرد طلائی و ، من آن کسی را که بنخواهد «اتین» (ملکه) را بدام خود افکند ، بوسیله سگان مرگ شکارش خواهم نمود! » همگی حاضرین با صداهای دلخراشی خندیدند ، لیو رو بر گردانیده خواست چیزی بگوید، ولی شامان دوید و او را با خود بیرون برد. لیو گفت: « چنین بنظرم میرسد که شاه مراسم تهدید میکند! » شامان پاسخ داد: « آقا، با او اهمیت ندهید، او نمیتواند هیچ گزند و آسیبی بشما برساند . زیرا حکم فرمای حقیقی در این کشور ملکه است! »

سه ماه در شهر کالون ماندیم .. و این مدت را که در آنجا سپری نمودیم سخت ترین ایامی بود که در زندگانی هولناک و پر از خطر خودمان دیده بودیم ، برای مثال این را میگویم:

ملکه صبح روز بعد از رسیدنمان بشهر کالون دواسب سفید قشنگ بر ایمان فرستاد ، ماسوار شده با ملکه برای دیدن مکان سگان مرگ رهسپار شدیم .. بجان خود سو گند که منظره ای هولناک تر و وحشت آورتر از منظره وحشت زای آن حیوانات وحشی درنده که در قفسهائی جست و خیز میکردند نبود، آنها در حالی که دندانهای خود

را از روی خشم و سببیت روی هم میفشردند آماده دریدن و خونریزی بودند. نگهبانی این سگان بعهده مردان معینی بود که باین کار عادت کرده و این وظیفه و شغل را از پدران بارث برده بودند و این گروه سگان فقط از نگهبانان خود و خان اطاعت میکردند و پس از چندی دانستم که این سگان جلاد های کشور میباشند، زیرا گناهکاران را بنزد این سگان میافکندند تا کیفر خود را بسخت-ترین راهی ببینند.

پس از فراغت از این سیاحت وحشتناک و مخوف بگردش دور شهر شتافتیم، از رودخانه گذشته خود را در میان کشاورزانی دیدیم که زمین های خود را آبیاری میکنند و نیز زنان مردان را در این عمل یاری و مساعدت مینمایند.

لیو از ملکه پرسید که اگر در آمد و محصول کم شود چه بر سر کشور خواهد آمد! ملکه پاسخ داد: «گر سنگی و قحطی رخ خواهد داد، هزاران مرد و زن از گرسنگی خواهند مرد.. و اگر ما حکم فرمایان نباشیم آشوب های داخلی بر پا خواهد شد و مردم بجان یکدیگر خواهند افتاد و همکدیگر را خواهند کشت.» من از او پرسیدم: «آیا محصولات امسال زیاد است؟» ملکه گفت: «گمان نمیکنم چندان زیاد باشد، زیرا باران در امسال کم بود و انگهی بعضی مردم نوری را که دیشب از کوه آتش آشکار شد، خبر دهنده سال شومی می دانند و چنین تشریح می کنند که این روشنی دلیل واضحی است که (روح کوه) خشمگین و غضبناک شده است، از این رو بزودی قحطی در کشور رخ خواهد داد. لیو خندید و گفت: «پس در این صورت بسوی کوه فرار کنیم و بان پناه بریم.» «علامات نگرانی واضطراب در چهره زیبای ملکه ظاهر شده گفت: «آیا میخواهی پناه ببری؟»
یقین بدان تا من زنده هستم نمیتوانی از نهری که بین این شهر و آنکوه میباشد عبور کنی.» لیو خشمناک شده گفت: «چرا نمیتوانم از نهر عبور کنم؟» ملکه گفت: «برای اینکه من نمیخواهم از این نهر عبور کنی اکنون بیا بقصر برویم.»

نیمه اول شب را با ملکه و دائی اوشامان جادوگر گذرانیدیم و صحبت از موضوعهای گوناگون نمودیم، لیو بیاد میهن خود افتاده چیزهایی از انگلستان برای ما که تعریف کرد، من از اسکندر سردار نامی او فراسن (که از نیاکان ملکه بود) صحبت نمودم. بیشتر شبهای بعد را به این گونه صحبت با ملکه و دائی او میگذرانیدیم، ملکه چشم از چهره لیو بر نمیداشت و نگاههای او زیادی مهر و محبت و عشق سوزان او را نسبت بلیو می‌رسانید؛ ولی لیو آن نگاهها را ندیده می‌گرفت و نیز بعضی اوقات تاب مقاومت تیرهای خدنگ ملکه دلفریب را نمی‌آورد؛ تنها ورزش ما منحصر بسوار شدن اسب بود، روزهای اول ملکه با ما بیرون می‌آمد ولی بعدها از این کار دست کشید، زیرا شاه از روی حسادت گفت که اگر ملکه بگردش بیاید، سگان مرگ را دنبال ما خواهد فرستاد.



در یکی از شبها، شامان جادوگر ما را با تاق خود که در یکی از برجهای قصر بود بشام دعوت نمود، لیو بر خلاف عادات اندوهگین و پریشان و در دربیای اندیشه غوطه‌ور بود، چون از شام خوردن فارغ شدیم، ناگهان لیو از جادوگر خواهش نمود و چنین گفت: «ای دوست عزیز، خواهش مندم دست یاری بسوی مادر از کنی و ملکه اتین را قانع سازی که دست از سر ما بردارد و بگذارد هر کجا که می‌خواهیم برویم» رنگ از چهره شامان پرید، در چشمانش برق شیطننت و مکر و حيله درخشیدن گرفت، او چنین پاسخ داد: «سودتودر این است که خودت این اظهار را به ملکه بنمائی» لیو گفت: «این چیزها را بکنار بگذار، چنین معلوم میشود که ملکه از شوهر خود بسیار نفرت دارد و ابدادر زندگی خود خوشبخت نیست» شامان گفت: «حقیقت همین است که گفتید» چهره لیو قدری سرخ شده و سپس گفت: «بالاخر از این، چنین بنظرم میرسد که ملکه بنده نوازی کرده و لطف و مرحمتی که هرگز سزاوار آن نیستم بمن روا داشته است، آری ایشان نسبت بحقیق مهر و محبتی دارند ولی من هرگز نمیخواهم نام بالاترین و

بهترین زنان این کشور بننگ و عار برده شود، شامان گفت: «شما چه شخص شرافتمند و بزرگواری هستید، ولی یقین بدانید که هر گاه ملکه بخواهد با مرد دیگری ازدواج کند، تمام اهالی این سرزمین خوشحال میشوند، زیرا همگی از (خان) نفرت دارند و علاوه بر این ملکه تنها شخصی است که از دودمان سلطنتی میباشد و خان از دودمان سلطنتی نیست، لیو گفت: «چگونه ملکه می تواند با مرد دیگری ازدواج کند در حالی که شوهرش زنده است!؟» شامان گفت: «راست گفתי، ولی ممکن است بوسیله ای خان بمیرد، بخصوص که خان در این اواخر در نوشیدن شراب افراط می کند...» لیو با خشم تمام کلام او را قطع کرده گفت: «ولی چگونه می خواهند خان را بکشند، این جرم است!» در این لحظه صدای خش خش درختی را شنیدیم، من رو بر گردانیده عقب سر خود را نگریستم. در آن موقع چشمم بملکه اتین افتاد که چون مجسمه ای ستاده بود. با سردی تمام گفت: «کیست آن که از گناه و بزهکاری سخن میراند؟! آیا تو میباشی ای لیو؟!»

لیو از جای برخاسته پاسخ داد: «خانم بسیار مسرورم که کلمات مرا شنیدید، گرچه شمارا به خشم...» ملکه سخنان لیو را قطع کرده گفت: «آیا من بخشم اندر می شوم اگر ببینم در قصرم شخص امینی میباشد که از بزهکاری نفرت دارد، من بواسطه این صراحت لهجه شمارا دوست میدارم و محترم میشمارم و نیز بشما میگویم که یقین بدانید هرگز این اندیشه های پلید و شرارت آمیز بخاطرم خطور نکرده است، با وجود این ای لیو، نمی شود از آنچه تقدیر خواسته است فرار کرد، لیو گفت: «این درست است ای ملکه بزرگواری، ولی تقدیر چه خواسته است؟»

ملکه رو بشامان جادوگر کرده گفت: «شامان لیورا خبر ده که تقدیر چه خواسته است!» شامان با تاق مجاور رفت، پس از آن برگشت در حالی که لوله ای از اوراق در دست داشت! از میان اوراق این عبارت را خواند: «آسمان با اشاره هائی که هرگز

بنحطانمیرودچنین آگهی داده است که این ماه بیابان نخواهد رسید مگر آنکه خان بدست آقای غریبی که از پشت کوه آمده است کشته شود. لیو بانفرت و سردی تمام گفت: «پس در اینصورت آسمان دروغ بزرگی را اعلام نموده است.» ملکه گفت: «این عقیده تو است، بمن هیچ مربوط نیست ولی باید این عمل انجام گیرد! نه بدست من و نه بدست پیشخدمتانم، بلکه بدست تو ایدلبر عزیزم!» لیو باخشم و غضب زیادی گفت: «چرا بدست من؟! چرا بدست هولی انجام نگیرد و آنکهی اگر راستی چنانچه شما توقع دارید باید کشتن خان بدست من صورت بگیرد، ملکه حتما انتقام شوهر خود را از من خواهد گرفت.» ملکه گفت: «لیو عزیزم، بدان و آگاه باش! از وقتیکه من کوچک بودم تودر نظرم مجسم بودی و از اینرو همینکه برای اولین مرتبه تورا در کنار آن رودخانه عظیم دیدم، چهره ات در نظرم غریب و بیگانه نیامد، آری چهره زیبای تو هنگامی که من طفلی بیش نبودم و در میان گلهای بنفشه و نسترن بازی میکردم، در نظرم مجسم بود، اگر گفته مرا باورنداری از دایم شامان بپرس.

در هر حال لیو همینکه تورا دیدم یقین پیدا کردم که تواز آن من خواهی بود، سالها گذشت و من مانند اینکه در عالم خواب و رویای شیرینی باشم چهره زیبای تورا هر دم میدیدم از عشقت درسوز و گداز بودم تا آنکه احساس کردم که کم کم بمن نزدیک میشوی و یک سرور و شف رموزی در قلبم رخنه کرد و سروشی بمن میگفت که عنقریب دلبرموهوم خود را خواهم دید.

آری در وقتی که تو چون یهودی سرگردان از این سرزمین به آن کشور میرفتی و از تپه ها، کوهها، دشتهای بیابانها، دره ها و زمینهای پوشیده از برف میگذشتی. من در اینجاست منتظر دیدنت بودم تا آنکه بالاخره پس از مشقت ورنج و عذاب باینجا رسیدی سه ماه پیش که من در نزد دای دانا و حکیم خودنشسته بودم و اسرار آن عالم را قرائت میکردم، ناگهان خیال تودر نظرم مجسم شد، تو و هولی را در عالم خواب و خیال بر روی کوهی پوشیده از برف دیدم که با دستهای

خودم حکم سنک بر جسته‌ای را گرفتد و خود را از افتادن باز میداشتید، در زیر پایتان پرتگاه هولناکی که در کنار شرودخانه‌ای روان بود دیده میشد، اگر بخواهی آنچه در این اوراق نوشته شده است بتونشان خواهم داد تا صدق گفتارم را بدانی، آری تو همان مردی هستی که در خوابهای شیرین خود تور امیدیدم، در هر حال همینکه در عالم رویا و خیال شمارا در آن حالت زار دیدم، بیدرنگ بسوی شما شتافتم و در کنار آن رودخانه عظیم منتظران گردیدم.

هنگامی که منتظر بودم، ناگهان شبجی بر روی دماغه‌ای از برف آشکار و ظاهر شد، آنگاه تور ایدم که از روی آن اغزیدی و برودخانه افتادی؛ پس از لحظه‌ای رفیق تو هوای دنبال تو معلق زنان در رودخانه عظیم افتاد. دایر عزیزم باین شکل تو را از مرگ حتمی رهائی دادم! آری تو همان مردی هستی که در خوابها ترا امیدیدم و بالاخره توانستم نجاتت دهم، آیا انصاف است دستی که تو را از مرگ رهائی بخشیده و بسویت دراز شده است رد کنی؟! «ملکه از صحبت کردن خودداری نموده ساکت شد و بمیزیکه در نزدیکی او بود تکیه داد و نگاهیکه آمیخته بتضرع و زاری و مهر و محبت بود بلیو افکند.

لیو گفت: «ای خانم محترم، من هرگز فراموش نمیکنم که شما مرا از مرگ نجات داده‌اید و از اینرو از شما بسیار متشکر و سپاس گذارم، گرچه من خوشتر داشتم که در آن نهر غرق شوم و از دست این دنیای دون رهائی یابم. از گفته خود از شما معذرت می‌خواهم، راستی اگر شما چنانچه می‌گوئید از اول مرادوست میداشتید، پس چرا بمرد دیگری شوهر کردید و منتظر دلبر خیالی خود نشدید؟! «ملکه از جای پرید، گویا منتظر این پرسش نبود، آنگاه آدسوزناکی از قلب ریش برکشید و پاسخ داد: «این ازدواج عمل سیاسی داشت، انگیزه‌های سیاسی مرا واداشت با این مرد دیوانه‌ای که از او نفرت دارم ازدواج کنم، آنها مرا اودار بزنناشویی کردند و خوبیها و سودهای آنرا چرخم کشیدند!..»

آری توای دای (ملکه روی کلام را بشامان نمود) مرا اودار

باین وصلت اجباری نمودی و گفתי باید حدی بر این جنگها و ستیزهائی که بین حزب من و حزب خان موجود است بگذارم، آخ که من فریب گفته های تو را خوردم و رادم!!»

لیو با آرامی گفت: «خانم، من شما را بر این کار که مصلحتتان در آن بوده است منع نمیکنم، ولی متاسفانه باید بگویم آنچه را که بر زبان آوردید آنقدرها درست نبود، خانم شما مارادر کنار رودخانه عظیم با مرهیس (ملکه مرموز) پیدا کردید آری او بشما امر کرد که بمدد ویاری ما بشتابید و ما را دریا بید «ملکه باخشم تمام فریاد بر آورد: «از کجا اینرا دانستی؟!» لیو پاسخ داد: «من چیزهای دیگری را هم میدانم، ای خانم بهتر آن بود که حقیقت را برایم بگوئید و مرا با سخنان چرب و نرم خود فریب ندهید.» رنگ از رخسار ملکه اتین پرید و در حالی که از چشمان گیرایش آتش خشم و غضب میبارید و بدائی خودش امان نمود و گفت: «ای جادوگر، آیا تو این دروغها را باو گفته ای؟! بد ابحال تو اگر چنین باشی!!»

چشمان جادوگر از حرکت بازماند و با پریشانی تمام فریاد بر آورد: «اتین.. تو میدانم که من هرگز باو چنین نگفتم، هرگز.» ملکه پس از آن رو بمن کرده بانگ بر آورد: «هولی بدجنس، پس معلوم میشود تو این گفته را بلیو گفتی؟ تو ای قاصد شر.. آه چرا تو را از اول نکشتم، خیلی خوب، من بزودی لغزش خود را جبران خواهم کرد. آری بزودی.» من با آرامی و بدون اضطراب گفتم: «خانم بزرگوار مگر من جادوگر یا ساحرم؟!»

ملکه گفت: «آری، چنین گمان میکنم، تو را خانم و سروری هست که در آتش زندگی میکند.» من گفتم: «پس در اینصورت از دیوانگی و حماقت است که انسان بکارهای جن دخالت کند، زیرا آن خانمی که در آتش زندگی میکند حتما از ما بهتران است!! در هر حال ای خانم، خبرم دهید که (هیس) معبود بزرگ یا آن خانمی که میگوئید در آتش زندگی میکند، جواب نامه شمارا در باره رسیدن ما باین سرزمین چه داده است؟!»

ایوسخن ملکه را که میخواست جواب سؤال مرا بدهد، قطع نموده و گفت: «ای خانم، تصمیم شما هر چه باشد، من بنزد روح دانا در بالای قله آن کوه خواهم رفت و از او سؤال خواهم کرد که کدامیک از شما نیر و مند ترید»، از شنیدن این کلام ملکه نگران شد ولی بزودی خنده تلخی از روی خشم نمود و گفت: «آیا این است اراده و دلخواه تو؟ بسیار خوب، اگر حقیقتاً میخواهی ماهیس (ملکه مرموز) ازدواج کنی، پس بدان و آگاه باش که هیس روحی است که در قلب مردان، مهر و علاقه بکارهای شر و پلید را ایجاد می کند و بکلی عقل و خرد آنها را میر باید» (گویا بخاطر ملکه اتین اندیشه دیگری خطور کرد، زیرا چهره اش گرفته شد و صدایش آهسته تر گردید، بالاخره سکوت اختیار نمود)

پس از لحظه ای ملکه با سردی و بی اعتنائی تمام گفت:

«در هر حال، تا غروب آفتاب فردا مهلت میدهم که از این دو امر یکی را برگزینی و اختیار کنی، یا آنکه زندگانی آسوده و پادشاهی کشور کالون را انتخاب نمائی و یا آنکه مرکب درنگ خود و دوست خویش را برگزینی!! آری بین مهر و انتقام یکی را اختیار کن، ملکه اتین ساکت شد، ناگهان سایه مردی را دید که بر دیوار مقابل منعکس شده است، روی خود را بطرف در بر گردانیدم، چشم بمرد دراز قدی افتاد که آهسته بطرف ما پیش می آمد و همینکه بمانزدیک شد قاه با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشت، این مرد «خان کالون» بود. ملکه نگاهی از روی تحقیر بشوهر خود نمود، آنگاه گفت: «ای (خان) مقصودت از آمدن بدینجا با پا های برهنه چیست؟ بخلوتگاه خود برگرد و باده بنوش و با زنان ماه پیکر شوخی کن و خوش بگذران.»

خان اعتنائی بگفته ملکه نکرد و دو مرتبه قاه قاه بنای خندیدن را گذاشت. ملکه خشمناک شده گفت: «چه شنیده ای که اینگونه از خوشحالی در یوست نمیکنی؟!» خان با صدای خشن گفت: «چه شنیده ام؟ مرا که شایسته...

که آخرین باقیمانده دودمان نجیب سلطنتی و حکمفرمای کالون است، آن شاهزاده خانم خودپسندی که هرگز راضی نمیشود زنان قصر گوشه جامه او را لمس کنند بمردبیکانه‌ای اظهار عشق میکند ولی این مرد (لیو) با اینکه شما اینهمه زیبا و دل‌فریب هستید، باصرار و پافشاری‌هایتان اهمیتی نداده نسبت بشما اظهار بی‌میلی میکند و اعتراف مینماید که شما را دوست نمیدارد و مهر و محبتتان را پیشیزی نمی‌خرد و مرگ را بر عشق ورزی بر شما ترجیح و برتری میدهد و حاضر است بهر قیمتی شده باشد از دست شما که ملکه شهوتران هستید فرار کند، ولی شما می‌گوئید که او را از فرار باز خواهید داشت و او را مجبور خواهید نمود یکی از این دو امر را اختیار کند، یا مرگ یا آغوش پلیدتان!!»

خان‌پس از ادای این کلمات، برای بار سوم خنده دلخراشی نموده در تعقیب سخنان خود گفت: «و نیز شنیده‌ام که مرا دیوانه مینامید، آری من بر اثر جرعه داروئی که این خوک‌پیر (اشاره به شامان نمود) در شب عروسی بمن نوشانید دیوانه شدم، و بجان خود قسم که این بدجنس بارزوی خود رسید، زیرا این مرد میخواست که من هرگز ملکه را دوست نداشته باشم و یقین بدانید که من از کسی در عالم با اندازه‌ای که از ملکه نفرت دارم، بدم نمی‌آید، زیرا بجزردیکه یکی از اعضای بدن او را لمس کنم هزاران درد و رنج در خود احساس میکنم،

آنکاه رو بلیو کرده در تعقیب کلام خود گفت: «ای مرد، یقین بدان که این خانم همان بلائی را که در شب عروسی بسر من آورد، بسر تو خواهد آورد، از این پیر مرد بخواه که اکسیر عشق بتو بدهد تا این زنیکه در نظرت بسیار زشت است زیباترین زنان عالم جلوه کند و چند صباحی را با او بخوشی و کامرانی سپری کن، ای مرد احمق مباش، آن جام تلخی که جادوگر بتو تقدیم میکند بی‌درنگ بیاشام. گرچه آمیخته با خون شوهر مسموم ملکه باشد!»

(مقصود او خودش بود)

ملکه اتین باین جمله های تلخ و ناگواری که خالی از حقیقت نبود گوش میداد ولی يك کلمه هم بر زبان نمیآورد، در اینموقع شامان از جای برخاست و رو در روی خان ایستاد و با چشمان بی حرکت او را نگریست، آنکاه فریاد برآورد: «ای خان، من تو را در آن روزیکه بدنیا آمدمی دیدم، مادر تو زن بدجنس و پلیدی بود، اما پدرت را جز من هیچکس نشناخت. در آن شب از کوه آتش فروریخت و ستارگان از چشمك زدن دست برداشتمند تا تورا خوب ببینند. شب عروسی تو شب تیره و تاری بود و تودر همان شب بسیار باده نوشیدی و بجای آنکه با عروس خود بسری با کنیزان ماهروی خود در بستر غنودی. اما از بیدادگری تو چه بگویم؟! مردم کالون از حکمفرمائی و ظلم و تعدی تودر عذابند، ولی اپنرا بدان که بزودی خواهی مرد و شرت را از سر مردم کم خواهی کرد، و این خانم با کدامن از جو رو جفای تو نجات خواهد یافت، و بجای تو مردیکه سزاوارتر باشد خواهد آمد و اولادی نیکو از ایشان پدید خواهد شد.» شامان جادوگر این سخنان را با لهجه ای که آمیخته بکینه و دشمنی بود داد نمود.

من منتظر بودم که خان شمشیر کوتاه خود را از غلاف بیرون کشد و در قلب جادوگر جای دهد، ولی بسیار متعجب شدم همینکه دیدم علامات ترس و بیم در چهره خان آشکار گردید و تقب عقب رفته بدیوار چسبید و در جای خود خشکش زد و ساکت ماند، اما ملکه بادائی خود شامان آهسته با گامهای کوتاه از اطاق خارج شدند، همینکه آن دونفر بیرون رفتند، خان از گوشه اطاق ظاهر شد و در حالیکه قطرات درشت عرق را از پیشانی پاك مینمود، نگاهی به پیرامون خود افکنده بالحن عاقلانه ای گفت: «آیا ملکه و جادوگر رفتند؟» من گفتم: «آری رفتند»

خان با اضطراب تمام گفت: «من جز از این دونفر از هیچکس ترس ندارم، ای مرد ریش زرد (مقصودش لیو بود) یقین بدان اگر دوران تو هم برسد مانند من باید از آنها ترس و وحشت داشته باشی، این دونفر مرادیوانه کردند و با سحر و جادوی خوه عظم را ربودند و اراده را از من سلب کردند. من پیش از این شاهزاده‌ای بودم که بر نصف این کشور حکمفرمائی میکردم، من در آن موقع بسیار رؤوف و مهربان بودم تا آنکه در دام عشق این زن بوالهوس افتادم، در هر حال ما با هم عروسی کردیم و آتش جنگ و ستیز که سالهای دراز در بین ما مشتعل بود فرو نشست، من پادشاه این کشور شدم ولی افسوس که امید و آرزوهایم جز خواب و خیال چیز دیگری نبود.

ملکه از همان روز اول عروسی بنای مخالفت را با من گذاشت و بیزاری و نفرت خود را اظهار نمود، آری در شب عروسی جامی پر از مایع مرموزی بمن تقدیم کرد، من یکمرتبه آنرا سر کشیدم، در آن موقع ناگهان احساس کردم که مهر و محبت سرشارم نسبت با او مبدل بکینه و بیزاری شد!»

من از او پرسیدم: «اگر چنانچه میگوئی راستی ملکه از تو بدش می‌آید پس چرا عوض دارو زهر بخوردت نداد؟» خان گفت: «سیاست و دوراندیشی او را از این عمل بازداشت، تو باید بدانی که من با وجود اینکه از ملکه بدم می‌آید باز هم او را از ته قلب دوست میدارم!! او را از کسانی که با او طمع داشته باشند بهر وسیله‌ای که باشد محفوظ خواهم داشت (در این موقع خان نگاه شررباری بلیو افکند) و شماها آنشب دیدید آن مردیکه میخواست جای مرا بگیرد چه بلائی بر سرش وارد آمد!»

لیو بنخان نزدیک شد و با صدای متین و موقری گفت: «ای خان، خوب گوش بده، من مرد شرافتمندی هستم، از اینرو هرگز بشوهرها خیانت نخواهم کرد و مایل نیستم زنان را دست خوش هوی و هوس خویش قرار دهم و چقدر مسرور و خوشوقت می‌شوم اگر بتوانم از اینجا فرار کنم. آنها می‌گویند که من باید تو را بقتل برسانم ولی من

هرگز خون تو را نخواهم ریخت و هیچ اقدامی برای کشتن تو نخواهم نمود، من هرگز مایل نیستم تو را از همسرت محروم سازم .. ای خان، آیا میتوانی ما را بفراری و مساعدت کنی؟» خان نگاهی از روی مکر بلیو افکنده گفت: «اگر شما را آزاد کردم و یاری نمودم کجا خواهید رفت؟» ليو گفت: «بکوه آتش!..»

چشمان خان از تعجب و حیرت بازماند و مبهوتانه بهمان نگاه کرد و چیزی نگذشت که بنای خنده را گذاشته گفت: «بخدا نمیدانم کدام يك از مادیوانه هستیم، آیا راستی خیال دارید فرار کنید؟! بسیار خوب، همین اکنون با طاق خودتان بروید و آماده سفر شوید، من پس از لحظه‌ای بشما ملحق خواهم شد.»



من و ليو آماده سفر شدیم و هر کدام يك كارد و يك شمشير کوتاه با خود حمل کردیم، زیرا میترسیدیم که خان دامی برای ما گسترده باشد تا آنکه از شر ما تا ابد رهائی جوید. یک ساعت بعد در باز شد و خان داخل شد، خان روپوشی را دور خود پیچیده بود و گویا میخواست شناخته نشود، بالاخره بانك بر آورد: «بیائید برویم، ما پیش رفتیم، او اشاره کرد که سکوت اختیار کنیم، ما از اطاقهای خالی عبور کردیم تا آنکه بحیاط قصر رسیدیم و از چند دهلیز گذشتیم، پس از چند دقیقه بدر پنهانی مخصوصی که در پشت دیوار قصر بود رسیدیم، خان در را با کلیدی که همراه داشت باز نموده آنکاه از راهی که از نزدیکی محل سگان مرگ میگذشت، بنای رفتن را گذاشتیم، بعد از چند دقیقه بدر های خار جسی قصر رسیدیم، خان بما گفت که در گوشه ای پنهان شویم، آنکاه مارادر آنجا گذاشت و رفت.

من و ليو نگاه مبهوتانه ای بیکدیگر نمودیم و در سرمان خیال هولناکی خطور کرد!.. آن خیال این بود که خان رفته است تا سگان مرگ را از بند آزاد کند و بجان ما بیندازد. ولی بعد از مدتی

معلوم شد که گمان و خیال ما درست نبوده است ، زیرا صدای سم اسبانی را شنیدیم ، آنگاه درحالی که افسار دواسب را در دست داشت ظاهر شد ، این دواسب همان اسبانی بود که ملکه بماهديه کرده بود . خان با صدای آهسته‌ای گفت :

« زود باشید ، زین اسب ها را محکم کنید و چهره خود را مانند من بپوشانید و دنبال من بیایید » ما امر او را اطاعت کردیم . و با اسبها عقب اوروان شدیم و همچنان میرفتیم تا آنکه بکنار رودخانه‌ای رسیدیم ، در آنجا زورق بزرگی دیده میشد ، خان گفت : « لازم است اسب‌های خود را در داخل زورق ببرید و از نهر بگذرید ، زیرا بر روی پل نهر ، نگهبانان بیشماری میباشند و من نمیتوانم با اسبانان امر کنم اجازه عبور بدهند جز اینکه خود را با آنها بشناسانم . »

ما امر او را بدون چون و چرا اطاعت کردیم ، ولی هنوز زورق از کرانه دور نشده بود که خان فریاد برآورد : « زود باشید بروید ، مرك دنبال شما با شتاب می‌آید » آنگاه خنده شیطنت آمیز و مخوفی نمود .

لیو گفت : « بهتر اینست که مراجعت کنیم و این مرد دیوانه را بقتل برسانیم . سروشی از غیب بمن میگوید که این مرد میخواهد گزندی بما برساند » خان که کلام لیو را شنید فریاد برآورد : « کار از کار گذشته است ، زود باشید بروید » پس از آن از راهی که آمده بود مراجعت کرد . من بلیو گفتم : « دوست عزیزم با تمام قوت و نیروی خود پارو بزنی ، چنین بنظر میرسد که نیرنگی در کار باشد . » لیو با قوت تمام بنای پارو زدن را گذاشت تا آنکه بکرانه دیگر نهر رسیدیم ، دو اسب را از زورق بیرون آوردیم و کرجی را بحال خود گذاشتیم . هر يك از ما سوار اسبی شده بسوی (کوه آتش) شتافتیم ، راهنمای ماستون شعله‌وری بود که بر فراز کوه میدرخشید .

ماه پیش از طلوع فجر پشت کوه پنهان شد ، ظلمت و تاریکی

مارا فراگرفت ، چاره‌ای جز مکت و توقف ندیدیم ، اسبهارا در گندم زاری بستیم تا آنکه فجر آشکار گردید ، دومرتبه سوار شده مشغول رفتن شدیم ، هنگام عصر بود که بکوه رسیدیم ، در آنجا برجهای بلندی را دیدیم که بر روی تپه‌های سنگی بنا شده است ، ولی این برجها از پاسبان بکلی خالی بود .

ما از کنار برجها گذشتیم تا آنکه بدشت وسیعی رسیدیم ، در این دشت هیچ جاننداری دیده نمیشد ، تصمیم گرفتیم لحظه‌ای در آنجا استراحت نمائیم و همینکه ماه ظاهر شود دومرتبه براه افتیم ، زیرا میت رسیدیم اگر بیش از آن در آنجا توقف کنیم ، خان با (سگان مرگش) بماند .

از اسب پیاده شدیم ، آنگاه لقمه‌ای چند از غذائی که با خود آورده بودیم ، صرف نمودیم . ناگهان چشمانم بسمهای اسبان افتاد ، بسیار متعجب شدم ، زیرا دیدم سمها با مایع قرمزی ، رنگین شده است .

لیونیز این ملاحظه را نموده گفت : « هولی ، آیا اسب تو مجروح شده است ؟ » من با سب خود نزدیک شدم و یکی از پاهای عقبش را بلند نموده بدقت به سم آن نگاه کردم ، سم اسب قرمز رنگ بود و از آن بوی عطر خوشی به مشام می رسید . لحظه‌ای بفکر فرورفتم ، در آن لحظه اندیشه هولناکی بخاطرم خطور کرد .

به لیو گفتم : « لیو گوش بده ، شکی ندارد که نیرنگ و حيله‌ای در کار هست و شاید اشتباه نکرده باشم اگر بگویم خان با این نیرنگ خواسته است بوسیله بوی خوش سمهای اسبان با همراهانش بماند ، رنگ از چهره لیو پرید و زیر لب گفت : « آیا مقصودت از همراهان خان سگان مرگ میباشد ؟ » من گفتم : « آری » آنگاه زین اسب را محکم کردم ، ولی در این لحظه صدائی را شنیدم ، خوب گوش دادم ، یقین حاصل کردم که آن صدا ، صدای عو و وزوزه سگان مرگ است . لیو فریاد برآورد : « پروردگارا ... خان با سگان مرگ آمدند . » من در حالیکه خون در بدنم از ترس و وحشت منجمد شده

بود ، گفتم ، « آری . سگان مرك ميباشند . » در این موقع من از چندین کیلومتر دورتر سگان مرك را مشاهده کردم ، بلیو گفتم : « گرچه ممکن است هر گاه سوار شویم ، سگان بواسطه بوی سمهای اسبان بما برسند و جای ما را بدانند ولی چاره‌ای نداریم و نمیتوانیم پیاده خود را بکوه برسانیم ، ما سوار اسبهای خود شدیم ، من نگاهی بمقرب سر خود نمودم ، درینچ شش کیلومتری خود بر روی تپه‌ای سگهای بزرگی را دیدم که چون سیل خروشان سرازیر میباشند . پشت سر آنها مردی بر روی اسب چاقی سوار بود و عنان اسب دیگری را در دست داشت ، ما جلو افسار اسبان تیز رو خود را رها کردیم و مهمیز را بکار بردیم و شکم آن اسبان زبان بسته را بالکد های محکم و بیرحمانه آزرده نمودیم و بسوی کوه تاختیم ولی پس از لحظه‌ای دانستیم که امیدی برای نجات مان نیست مگر بدو وسیله ، یکی آنکه بجائی برسیم که از خاک کشور خان خارج باشد و خان از ترس اینک مبادا مخالفت پیمانی که با کشور (کوه) بسته است کرده باشد از تعقیب ما دست بردارد و دیگری آنکه بقدری تند بتازیم که سگان مرك خسته درجائی بمانند . در آن موقع ناگهان آتشی که در میان کوه منتشر بود شعله ور شده و راه را کاملاً برای ما روشن نمود و حقیقتاً اگر این روشنائی نبود حتماً سگان خونخوار بما میرسیدند ، در هر حال این مساعدت و یاری را از کوه مقدس دیدیم ، روشنائی همچنان راه را بر ما روشن نمود تا آنکه ماه ظاهر شد ، آنگاه شعله آتش همچنانی که ظاهر شده بود ناپدید گشت . در موقعیکه تند می-تاختیم ناگهان صدای عو و عوسك قرمز بزرگی را که خان آنرا (پلنك) مینامید ، شنیدیم .

از صدای عو و عودانستم که سگان بدو کیلومتری ما رسیده‌اند ، کم کم خستگی میخواست اسبهای ما را از پای در آورد و من ترس این را داشتم که از شدت خستگی بر زمین افتم از روی تپه کوچکی گذشتیم و از دور نهری را دیدیم ؛ ما پس از آن بدست چپ پیچیدیم و از میان دو تپه بنای تاختن را گذاشتیم ، ولی چند صد قدم راه نپیموده بودیم که دسته سگان را در پشت سر خود دیدیم ، عدد سگان بواسطه

خستگی و ناعه‌واری راه کم شده بود. ما بنهر نزدیک شدیم، در جلوی نهر جنگل کوچکی بود، از آن جنگل كوچك گذشتیم، من بلیو گفتم: « بیاب جنگل برگردیم و در پشت یکی از درختان پنهان شویم، ما چنین کردیم و همینکه از اسب پیاده شدیم، سگان مریک چون تیر از نزدیکی ما گذشتند. همینکه دور شدند، من بلیو گفتم: «زود باش، سگان بزودی مراجعت خواهند کرد و بی به مکان ما خواهند برد، درصد متری ما سنک بزرگی دیده میشد، ما بسوی سنک پیش رفتیم و توانستیم پیش از آنکه سگان باز گردند و دنبال اسبهایمان که آنها را بحال خود رها کرده بودیم نمایند بآن سنک بزرگ برسیم. ما بسیار خسته شده بودیم و نمیدانستیم چه بکنیم، و چون من از خستگی نمیتوانستم بسوی نهر فرار کنم از این رو با تضرع و زاری از لیو خواستم که با اسب بسوی نهر بشتابد. در این لحظه صدای عوعو (سک قرمز بزرگ) را شنیدم که بماند نزدیک میشد، ما یقین حاصل کردیم که آخر عمرمان رسیده است، از پشت سنک بیرون آمدیم و بطرف کرانه نهر پیش رفتیم، لیو گفت: « فرار هیچ فایده‌ای ندارد، بهتر است که بایستیم و پایان امر را مشاهده کنیم.» دورسنگهایی که لب نهر پراکنده بود چرخ میزدیم و پشت خود را ببزرگترین سنک‌ها دادیم. آن نگاه دیدیم که سه‌سک با حالت سببیت بسوی ما پیش می‌آیند، اما بقیه سگان دنبال اسبان فراری رفته بودند.

لیو فریاد برآورد: «تو سگان را مشغول دار تا من به خان هجوم آورم» هر یک از ما کاردی را بیک دست و شمشیر را بدست دیگر گرفتیم و آماده زدو خورد شدیم و راستی چه خوب شد که این کار دو شمشیر را با خود آورده بودیم سگان با حمله نمودند، در حالی که زوزه میکشیدند، کوچکترین سگان بر من هجوم آورد، من حواس خود را جمع کرده کارد را در سینه‌اش فرو بردم، آن حیوان از زیادی درد و آلم زوزه‌های دلخراشی کشید. لحظه‌ای بعد آن دوسک دیگر بر لیو هجوم آوردند، لیو با بی‌اعتنائی تمام با آنها روبرو شد، ولی چون خواست که یکی از آنها را از پای درآورد ناگهان شمشیر او بزمین فرورفت، معدنک آن دوسک خونخوار رم نمودند و بقیه قراب‌رگشتند

وبآن سگی که در خون میغلطید خیره نگاه میکردند. خان در آن لحظه رسید، چهره او چون صورت شیطانی زشت و پلید بود، من تصور کردم که او بر ما هجوم نخواهد کرد و از ما خواهد ترسید ولی همینکه چشمم بچهره او افتاد دانستم که بخطا رفته‌ام، زیرا در سیمایش علامت کینه و خونخواری دیده میشد، چیزی نگذشت که از اسب پیاده شد و شمشیر کوچک خود را از نیام کشید و آهسته چیزی بسگان گفت و باشمشیر خود بمن اشاره نمود، من آن دوسک را دیدم که آماده جهیدن بر روی من هستند، اما خود خان بر لیه هجوم آورد. من با کارد خود نصف پای عقبی یکی از سگان را قطع نموده سک را از پای در آوردم، سک دوم که همان سک بزرگ قزمزرنک بود، با سببیت تمام بر من هجوم آورده دندانهای خود را در دست راستم قدری پائین تر از آرنج فرو برد، من احساس کردم که استخوان‌هایم در زیر دندانهای تیز و محکم آن حیوان خونخوار خورد میشود، کارد از دستم افتاد.

سک با قوت تمام مرا سخت حرکت داد ولی در این موقع من لگد محکمی بشکم اوزدم، سک بر زمین افتاد، من قلوه سک بزرگی از زمین برداشته با قوت تمام تا توانستم با آن سک بر سر سک نواختم ولی آن حیوان بدجس بازویم را مجدداً با دندان چسبید، جنگ مخوف و هولناکی بین من و آن حیوان در گرفت.

در موقعی که با آن سک خونخوار و وحشتناک در کشمکش بودم، چنین بنظر رسید که لیو و خان درستیز میباشند، هر دو کوشش می‌کردند که بر هم چیره شوند، پس از آن زو مرتبه چنین بنظر رسید که خان بر روی سنگی نشسته بمن نگاه میکند، بخاطر مخطور کرد که خان لیو را کشته و منتظر است ببیند پایان جنگ من با سک چه می‌شود، ناگهان بدون انتظار سک بهوا جهید و دهان خود را باز نمود و دست من آزاد شد! من آن حیوان هولناک را دیدم که در هوا میچرخد، آری لیو پاهای عقبی آنرا محکم گرفته بود و در هوا می‌چرخانید، آنگاه کله او را بسنگی کوفت و آن را بیجان نمود.

من شنیدم که لیو میگوید : « خدارا شکر که کار گذشت ، پیش گوئی شامان جادوگر درست بود ، خان از پای درآمد ، بیا برویم تا آنکه تحقیقاتی نمایم . » ما بطرف سنک بزرگی پیش رفتیم ، خان راروی آن نشسته دیدیم ، خان هنوز زنده ولی از حرکت عاجز و زبون بود ، از حالت دیوانگی خارج شده با چشمانی که پرازغم و اندوه بود مارا عینکریست !

آنگاه با صدای آهسته گفت : « شما از پهلوانان زبردست می-باشید. زیرا توانستید این حیوانات هولناک و وحشی را بقتل برسانید و استخوانهای آنها را درهم بشکنید ، پیش گوئی آن مرد مخوف و وحشی (مقصودش شامان جادوگر بود) درست درآمد و شاید لارم بود ملکه را پیش از شما شکار کنم ، ای مرد ریش زرد (خطاب بلیو) آیا میدانی که ملکه اتین با وحشیانی که هزار بار خونخوارتر از این سگان میباشند تورا تعقیب می کنند.

« از گناه من در گذرو (بکوه) فرار کن . » آنگاه بدنش لرزیده چشمانش از حرکت بازماند ، بیچاره این جهان را بدرود گفت !

* * *

من نفس زنان از لیو پرسیدم : « لیو بگو ببینم چگونه او را بقتل رسانیدی ؟ » لیو گفت : « هوای ، این کار بسیار آسانی بود ، من او را بطرف عقب راندم تا آنکه باین سنک بزرگ رسید ، قطعه سنک از بالا بروی او لغزیده استخوانهایش را خورد نمود ، در هر صورت من یزدان را سپاس گزارم که توانستم وقت مناسبی از اورهائی جویم و نیز تورا از چنگان آن سک خونخوار نجات دهم ، هوای آیا گزندی بتو رسیده است ؟ » من گفتم : « استخوانهای آرنجم شکست ، بیابسوی نهر برویم ، زیرا من احساس به تشنگی مینمایم » لیو از جای برخاست و شمشیر خان را که بر روی زمین افتاد بود برداشته سک دیگری را که از دور زوزه میکشید و بخود میپیچید بقتل رسانید ، آنگاه افسار اسب خان را بدست گرفته بمن گفت : « زود باش زین اسب را محکم کن ، مثل این است که خیلی خسته هستی و بارای پیش رفتن رانداری »

من اطاعت کردم و سوار اسب شدم ، لیواسب را تالاب نهر پیش برد و همینکه بلب نهر رسیدم از اسب پیاده شده بدون آنکه اهمیتی بزخم های خود بدهم بر روی شکم افتاده تا توانستم آب نوشیدم و سوزش آتشی که در قلب خویش احساس می کردم خاموش نمودم ، پس از آن با هم مشورت کردیم که در آن موقع خطرناک چه باید کرد ، بالاخره رایمان بر این قرار گرفت بجزیره کوچکی که بیش از سی قدم مسافت نداشت و آب نهر اطراف آنرا فرا گرفته و باینوسیله جزیره ای ایجاد کرده بود برویم و در آنجا منتظر شویم تا آنکه هوا روشن شود ، آنگاه سفر خود را بکوه آتش ادامه دهیم ، ولی من از راه رفتن عاجز بودم ، لیو مرا بدوش گرفته در آب فرورفت . نهر چندان گودی نداشت ، ما توانستیم بدون اندک زحمت و مشقتی با نطف نهر برسیم ، لیو دو مرتبه به کرانه برگشت و اسب و بقیه اسلحه را آورد ، پس از آن زخمهای مرا تمیز نموده و آنها را بست .

سپیده دم روز دیگری از شدت درد دست از خواب بیدار شدم ، مه نازکی را دیدم که روی جزیره و نهر را گرفته است ولی با وجود این توانستم تشخیص دهم که لیو خوابیده است و اسب پهلویش می باشد . ناگهان صداهائی که از طرف کرانه می آمد بگوشم خورد ، نگران شده ترسیدم و راست در جای خود نشستم و از میان علف های بلند که در برابرم بود بغای نگرستن را گذاشتم ، دوشخص را دیدم که بر اسب سوارند ؛ یکی از آنها اشاره بزمین می کردند ، گویا آثار گامهارا بر روی شنها آزمایش مینمودند تا آنکه پی بمکان آنکسانی که دنبال ایشان می گذشتند ببرند . من آهسته در گوش لیو گفتم : « بیدار شو ، آنگاه چشمان خود را مالیده بیدرنک نیزه خود را بدست گرفت در آن موقع چشمان آن دو سوار بلیو افتاد و صدای نازک و دلکشی او را مخاطب ساخته گفت ای میهمان عزیز ، این نیزه را بدور افکن ، هیچ خطر و گزندى برایتی برای شما در پیش نیست . »

آن صدا ، صدای ملکه (اتین) بود که بادائی خود شامان جادوگر پیش می آمد ، لیو در حالیکه آه حسرتبار و دردناکی از درون

برآوردید، گفت: «خوب هولی، اکنون چه باید کرد؟» ملکه فریاد برآورد: «می‌هائنان عزیز بنزد ما بیائید، سوگند یاد میکنم که هیچ گزندی بشما نرسانم.»

لیوسر خود را حرکتی داده گفت: «خیر ما نمی‌آئیم، مادر اینجا باقی خواهیم ماند. ملکه بادائی خود چند کلمه رد و بدل کرد، چیزی نگذشت که آن دو لگدمحکمی بشکم اسبان خود زده داخل آب شدند. آب چندان عمقی نداشت، پس از لحظه‌ای به جایی که مانسته بودیم رسیده از اسب پیاده شدند. مامدتی یکدیگر را با سکوت غریبی نگریستیم و چیزی بر زبان نراندیم، بالاخره ملکه گفت: «چگونه خان را کشتید؟»

لیوبازوان خود را بسوی ملکه دراز کرده گفت: «باین بازوان!» ملکه گفت: «این اراده قضا و قدر بوده است، ولی بدانید کسانی هستند که بازخواست خون خان را از شما میکنند و من تنها کسی هستم که میتوانم شرآنهارا از سر شما کم کنم.»

لیوبا نفرت و بیزارگی گفت: «یا آنکه مرا بدست آنها خواهی سپرد، ای ملکه از من چه میخواهید؟» ملکه گفت: «من از تو جواب پرسشی را میخواهم که بایستی دوازده ساعت پیش بمن گفته باشی، لیو بسوی کوه اشاره کرده گفت: «جواب مرا بر روی آن کوه خواهید شنید، زیرا من دنبال دلبر جانان خود میگردم.» رنگ ملکه پرید و بانگ برآورد: «تو اگر بدانجا بروی، جز مرگ بهره‌ای نخواهی برد، زیرا آنمکان را چنانچه پیش از این بتو خبر دادم، مردمان وحشی خونخواری پاسبانی و نگهبانی می‌کنند و هرگز رحم و مروت در دل این مردمان سنگدل یافت نمیشود.»

لیو گفت: «ولی ای ملکه بدان که ما دنبال مرگ میگردیم!» ملکه و جادوگر بعقب برگشتند و در حالتیکه در چهره آنها علامات اضطراب و نگرانی آشکار بود آهسته چندان کلمه صحبت کردند. لیو مرا بر سوار کردن یاری نمود، آنگاه در تعقیب کلام خود بملکه اتین گفت: «از شما خواهش میکنم، بلکه نضرع و زاری مینمایم که ورنه اندیش

باشید و ما را آزاد بگذارید تا بی کار خودمان برویم، من گرچه شوهر ترا عمداً نکشته‌ام ولی خون اوتابد بین ما جدائی خواهد افکند، الوداع ملکه، ملکه نگاه جانسوزی بلیو نمود و با صدای رقتباری گفت:

«لیو، گمان مبر که باین آسانیهاتوانم از توجدا شوم، آری من فراق تورا طاقت ندارم و هجرت را بسی دشوار میدانم، تو را بقله کوه دعوت کردی و گفتمی که در آنجا جواب ترا خواهم داد، بسیار خوب، من دنبال تو بآنجا خواهم آمد و نیز روی معبود بزرگ هیس یا (روح کوه) خواهم ایستاد و آخرین تیر جادوی خود را بسوی او را خواهم ساخت، هر یک از ما دونفر پیروز شود از آن او خواهی بود ا.»

ملکه پس از ادای این کلمات بر روی پشت اسب خود پرید و سراسب را کج کرده بدون آنکه سخنی گوید بنای تاختن را گذاشت، دائی او شامان نیز دنبال او تاخت، ما آن دونفر را از عقب سر همینگریستیم تا آنکه از نظرمان پنهان شدند، آنکاه بمسافرت خود ادامه دادیم، از نهر عبور کرده بآن طرف رسیدیم، در برابر چشمه‌هایمان دشت پهنی دیده می‌شد که در آن گندابها و شوزارهای متعددی بود. ما از آنها گذشته بتمپه‌ای رسیدیم، از آن تپه بالا رفته از طرف دیگرش سرازیر شدیم، ناگهان اجسام سفیدی را دیدیم که در دشت وسیعی افتاده است، چون نیک نگریستیم دانستیم که آنها اسکلت و استخوانهای آدمیزاد است، آنمکان بیشتر شبیه بگورستان بود! چنین بنظر می‌رسید که سپاه عظیمی در آن دشت بهلاکت رسیده‌اند بعدها درستی گمانمان بر ما واضح شد.

خیلی پیش، یعنی هزارها سال قبل، اهالی کشور کالون بر قبائل (کوه) هجوم برده همه آنها را تا آخرین نفر بقتل رسانیدند و استخوانهای کشتگان را بجای گذاشته بودند تا اعلامتی بر پیروزی و عبرتی برای کسانی که بعد از آنها می‌آیند، باشد، هیبت و منظره آن مکان وحشت و غم و اندوه در دل‌مان افکند، من لحظه‌ای سکوت اختیار کردم بالاخره

به پیرامون خود نگاه می‌کردم و گفتم:

«بجان خودم که اگر زود راه نجاتی از این گورستان شوم پیدا نکنیم، حتماً هلاک خواهیم شد»

هنوز از کلام خود فارغ نشده بودم که چنین بمنظر رسید: توده‌ای از استخوانها در نزدیکی مابحرکت درآمده است، خیره نگاه کردم، در میان استخوانها شبخ زنی را دیدم، او روپوش سفیدی که زسرتاپای او را پنهان می‌داشت در برداشت و برچهره نقابی افکنده بود، زن بسوی ما پیش می‌آمد و همینکه چشم اسب من بزین سفیدپوش افتاد، رم کرد و نزدیک بود از پشت خود مرا بزین افکند.

زن در مسافت ده قدمی ما ایستاد، آنگاه بادیست اشاره‌ای ب ما کرد، لیو با صدائی چون رعد فریاد برآورد: «توجه شیطانی هستی ای سفیدپوش!؟»

زن پاسخی نداد، آنگاه لیو باو نزدیک شد تا تحقیق کند که آن زن وجود خارجی دارد یا آنکه وهم و خیال او را در نظرش جسم کرده است. زن بقهقرا عبور گشت تا آنکه بتوده استخوانها رسید، لیو دنبال او رفت و تصمیم گرفت که سینه او را لمس کند و بحقیقت او پی ببرد، زن دست خود را بلند نمود و ضربت آهسته‌ای بر سینه لیو نواخت، لیو بعقب برگشت، آن زن اشاره‌ای بتوده استخوانها و سپس بحصاری که در برابرمان دیده میشد نمود.

من بلیو گفتم: «خوب است این زن را پیروی کنیم شاید قاصدی از (بالا) باشد» آنگاه زن ب ما اشاره‌ای نمود و جلو افتاد و از طرف دست چپ پیچید و با چابکی و سرعت تمام از میان استخوانهای مردگان بنای رفتن گذاشت، ما او را پیروی می‌کردیم تا آنکه بتپه‌ای رسیدیم، ناگهان شبخ آن زن از نظرمان پنهان شد.

لیو اسب را از تپه بالا برد، پس از آن از طرف دست راست پیچیدیم، در آنجا شبخ زن را دیدیم که منتظر ما ایستاده است ازین جلو تر از ما داخل تونلی که در نزدیکی ما بود شد، پس از آن برگشته افسار اسب را بدست گرفت و داخل تونل گردید. بالاخره پس از لحظه‌ای با آن طرف

توئل رسیدیم و خود را در بالای کوهی دیدیم، این کوه چندین کیلومتر ارتفاع داشت. گله‌های گوسفند و گاو در دامنه کوه مشغول چریدن بودند.

از راه باریک و پراز سنگ و کلوخی بنای رفتن را گذاشتیم ولی بیش از یک کیلومتر پیش نرفته بودیم که صدای سوتی را شنیدیم، آنگاه یک مرتبه دیدیم پنجاه نفر از پشت سنگها چون شیطان‌های مجسم بیرون جستند، در سیمای آنها علامات خونخواری و سبعمیت و وحشیگری آشکار و هویدا بود، آنها رختهایی از پوست بز سفید در برداشتنند و در دست هر یک نیزه بلندی دیده میشد.

آن اشخاص بمانند ما حمله آوردند و نیزه‌های خود را بسویمان دراز کردند! لیو شم شیر را از نیام بیرون کشید پس از آن دست بگردنمان انداخته و بامن و دماغ کرد و آماده کارزار شد!

اما راهنمای ما، یعنی آن زن سفید پوش در آن لحظه پشت سنگ بزرگی مخفی شده بود، من پیش خود گفتم که آن زن پنهان شده است تا ما تنها هلاک شویم ولی بزودی معلوم شد که من در اشتباه بوده‌ام.

زیرا همینکه آن وحشیان بمانند یک شدند و هجوم آوردند، آن زن سفید پوش ناگهان از پشت سنگها ظاهر شد، پس از آن بدون آنکه چیزی بر زبان آورد دست خود را دراز نمود، همین اشاره کافی بود که نتیجه مطلوب را بدهد، زیرا همینکه زن سفید پوش اشاره کرد، آنها بسجده درآمدند، زن سفید پوش دست خود را پائین آورد و پس از آن بر رئیس آن دسته اشاره نمود، رئیس از جای برخاسته در حالی که سر خود را خم نموده بود پیش آمد.

زن سفید پوش چند اشاره مرموز باو کرد سپس اشاره‌ای بمانند و اشاره‌ای بکوه کرد، آنگاه دست‌های خود را بسینه چسبانید و باز نمود بدون آنکه سخنی بر زبان آورد.

چنین معلوم شد که آن مرد معنی اشاره سفید پوش را فهمیده، زیرا چند کلمه نامعلومی بر زبان راند و سوت‌حکمی کشید، مردان از جای

بر خاستند و تعظیم کنان دور شدند .

راهنما اشاره ای ب ما کرد و پس از آن در زمین سر اشیبی جلو ما افتاد، مادنبال او رفتیم تا بز مینی که علفهای بلندی روی آنرا گرفته بود رسیدیم ولی کسی را در آنجا ندیدیم. در آن موقع زن سفیدپوش بمن اشاره کرد که از اسب پیاده شوم.

چون ما خیلی گرسنه بودیم سفره خود را گسترده از زن سفید پوش خواستیم که در غذا خوردن با ما شریک شود ولی او سر خود را بعلامت عدم موافقت حرکت داد.

بعد از آنکه کمی استراحت کردیم دو مرتبه براه افتادیم و همینکه خورشید میخواست در باختر پنهان شود ما از دامنه کوه گذشته بودیم و بسوی قله ای که مقصودمان بود میرفتیم، سر انجام آفتاب غروب کرد، آنگاه ظلمت و تاریکی بالهای تیره و تار خود را بر عالم گسترانید، ما بیاری و مساعدت ستارگان و نور ضعیفی که از ستون آتش بر روی کوه دیده میشد راه خود را پیدا کردیم .

تقریباً دو ساعت در راههای پر پیچ و خم خطرناکی مشغول رفتن بودیم؛ بالاخره ماهتاب ظاهر شد و جها نرا روشن کرد. (در تمام این مدت زن سفیدپوش گاهی از نظرمان غائب میشد و گاه آشکار میگرددین)

ما وارد غاری شدیم و این مکان را از اینرو انتخاب کردیم که پناهگاه خوبی برای دفاع بود، در طرف دیگر، در دل کوه و میان سنگها و قدری پائین تر از مکان ما خانه هایی بنا شده بودند نزدیک آن خانه ها تقریباً چند صد مرد وزن بشکل دائره دور هم جمع شده بودند و چنین معلوم میشد که مشغول عبادت میباشند و وردی بر زبان دارند؛ منظره مهیب و هولناکی بود، در وسط آن گروه مردی قلچماق و نیر و مند، سرخ ریش، و برهنه بدن دیده میشد که جز قطعه پوستی که عورتین او را مستور می نمود چیزی دیگری در بر نداشت؛ این مرد گاهی بجلو و گاهی بعقب متمایل میشد و در حالیکه دستهایش بر روی او با صدای

دلخراشی فریادمیکشید.

آن وحشیانهم اورا با صدائی که شبیه بنمره حیوانات درنده بود، پاسخ می دادند، نظر من بسر آن مرد ریش سرخ افتاد، دیدم گربه سفیدی چهارزانو بر روی سراونشسته است، خیلی منظره مضحك و مرموزی بودا در پیرامون آن، کان دیواری که بیش از شش قدم ارتفاع نداشت دیده میشد، در آن دیوار در بزرگی بود، ما بسوی آن در بدون آنکه کسی ملتفت ما بشود رفتیم، ولی زن سفید پوش بما اشاره کرد که بایستیم و خود او از کوه بالا رفته مشغول نگاه کردن بآن جشن دینی عجیب شد و گویا چیزی را که هرگز متوقع آن نبود دیده است، زیر اغضبناك شده در سیمایش علامات دهشت و حیرت آشکار گردید، آنگاه بما اشاره کرد که در جاهای خوب باقی بمانیم.

در اینموقع ناگهان زن سفید پوش چون بخار از نظرمان ناپدید شد، مادر جای خود متحیر و مبهوت ایستادیم ولی بزودی منظره عجیب و غریبی نظر ما را بخود جلب نمود.

آن گروه یکمرتبه از هم پاشیده شدند و هر یک بسمتی رفتند و پشت سر آنهاستونی از دود دیده شد. پس از لحظه ای آن گروه دو مرتبه جمع شدند و عده ای که تعداد آنها هفت نفر و دستهایشان از پشت بسته بود حاضر شدند، در میان آن هفت نفر پیر مرد سالخورده و زن جوان خوشگلی بود، این هفت نفر پهلوی هم صف کشیدند. رنگ از چهره آنها پریده بود و بدنشان میلرزید. پیر مرد بیچاره بزانو در آمد و یکی از زنها بنای گریه وزاری را گذاشت.

آن عده مدتی بر این حال زار باقی ماندند تا آتشی که در پشت سر آنها بود بر شدت خود افزود و شعله اش بلندتر گردید. ما فوری دانستیم که محاکمه بعضی گناهکاران را مشاهده خواهیم کرد. در آن لحظه مردی که لوح تخته ای را حمل میکرد پیش آمد و آنرا بکاهن ریش قرمزی تقدیم نمود، این کاهن بر روی صندلی تخته ای نشسته بود و گربه سفیدی را بر روی زانو داشت، چون خوب دقت کردیم دیدیم این کاهن همان مردی است که وحشیان دور او حلقه زده بودند.

کاهن لوح را از دست مرد گرفت و زیر لب آهسته، وردی بر زبان آورد، یکمرتبه گربه از جای جهید و بر روی لوح چمباتمه زد! سکوت وحشتناکی حکمفرما شد، کاهن از جای برخاست و گربه را مخاطب ساخته چند کلامه بر زبان راند، آنکاه روی خود را با سیران و گناهاران کرد و از برابر آنها بنای رفتن و آمدن را گذاشت کاهن گربه را نزدیک اسیری نمود، گربه از جای برخاسته و در حالی که پنجه‌های خود را باز میکرد و میبست کمر خود را خم نمود. همچنین کاهن نزد اسیر دوم و سوم رفت تا آنکه کنار اسیر پنجمی که زن جوانی بود ایستاد.

در آن موقع گربه خشمناک شد و غرشی نموده با چنگال خود چهره زیبای آن زن جوان را خراشید، زن از ته قلب فریاد دلخراشی برکشید و همگی حاضرین بیک صدا فریاد بر آوردند: «جادو گر!.. جادو گر!» جلادهای خونخوار که منتظر انتخاب و اختیار گربه بودند، همینکه گربه با ناخن‌های خود چهره زن را خراشید، آن گروه وحشی بر زن جوان حمله بردند و او را بسوی آتش رساندند. اسیری که پهلوی او بود و شوهر وی بود سعی و کوشش نمود از همسر خود دفاع کند ولی تلاش او نتیجه‌ای نداشت، زیرا یکی از جلادان ضربه سختی بسراو نواخت و او را بیهوش بر زمین افکند.

لیو گفت: «طاقت ندارم این منظره دلخراش و تالم انگیز را مشاهده کنم» من در حالی که خون در عروقم بجوش آمده بود گفتم: «بهتر آنست که کاری بکار آنها نداشته باشیم» ولی او بنصیحت من عمل نکرد و بدون مقدمه دوان دوآن در حالی که شمشیر (خان) را از نیام بیرون کشیده بود خود را داخل آن محوطه نمود، من ناچار لگدی بر شکم اسپزده دنبال او رفتم و لحظه‌ای نگذشت که در میان آن گروه خونخوار رسیدیم، آن گروه از ظهور ناگهانی ما ترسیده از هم متفرق شدند جلادها در آن وقت نزدیک آتش شده بودند.

در حالیکه کاهن جادو گر در نزدیکی ما بر روی صندلی نشسته بود، همینکه چشمش با افتاد تبسم مکر آمیزی بر لبانش نقش بست. لیو در حالی که بر جلادها حمله میبرد فریاد بر آورد: «ای بدجنس‌های خونخوار.. زود آن زن جوان را رها سازید»

آنگاه ضربتی باشمشیر خود بیکى از آنها نواخت و دست او را از کتف جدا کرد و زن جوان را از بند رها ساخت، دختر بی درنگ فرار کرد و در ظلمت و تاریكى ناپدید شد، در آن موقع کاهن از جای برخاسته شروع بدشنام و ناسزا گفتن بلیو نمود.

لیو شمشیر را در برابر چشمانش باهتزاز در آورده و او را تهدید کرد و گویا گربه‌ای که بر روی لوح بود از آن آشوب و غوغا بخشم اندر شد، زیرا ناگهان بسوی چهره لیو برید، ولی لیو این امر را پیش بینی کرده بود، بدون دست پاچگى همینکه گربه در هوا بود او را باشمشیر بدو نیمه کرد و جسدش را در آتش افکند. یکمربته همگى حاضرین چون حیوانات درنده بلرزش در آمدند، زیرا معبود عزیز خود را کشته دیدند (آن گربه معبود آن گروه بود). لحظه‌ای نگذشت که با سبعیت تمام بطرف ما حمله آورده ما را بسوی آتش راندند، من یقین حاصل کردم که بدون شك هلاک خواهیم شد.

در آن موقع زن سفیدپوش را دیدم که در برابر آتش ایستاده بود، در حالی که بدن او از زیادى خشم و غضب میلرزید. زن سفیدپوش تنها نبود همراه او تقریباً بیست و چهار پنج نفر مرد بود که همگى لباسهای سفید در برداشتند و شمشیرهای بلندى بر کمر بسته بودند.

چشمان سیاه و چهره هائى گندم گون داشتند، سروریش خود را از بیخ زده بودند. گروه خونخوار همینکه زن سفیدپوش را دیدند با سرعت تمام فرار کردند و از نظر ناپدید شدند.

همراهان زن سفیدپوش تمام کاهن بودند، رئیس کاهنان که مرد خوبى بنظر میرسید نزدیک مرد جادوگر که فرار نکرده بود شد و با صدای مخوفى او را مخاطب ساخته گفت: «ای سگ لعنتى، از میهمانان عزیز ما در (کوه مقدس) چه میخواستى؟ زود جواب بده که عمرت بسیار کوتاه است.»

مرد جادوگر از ترس آهى کشید و در برابر آن زن سفیدپوش که از زیادى خشم میلرزید، بزبان در آمد و بنای گریه و زاری را گذاشت، رئیس کاهنان با خشم تمام گفت: «سخن کوتاه کن و گریه و زاری را بکنار بگذار، بگو ببینم چگونه میخواستى این میهمانانى که بتوا مر داده بودم

آنهارا گرامی و معزز داری در آتش افکنی؛ ای نادان و بی‌شعور بدان که این آزمایش دامی بود که برای تو گسترده تاترا در آن بیفکنم! «مرد جادوگر بنای تضرع و زاری را گذاشت ولی زن سفید پوش دست خود را آهسته بلند کرده اشاره بآتش نمود، فوری رنگ از چهره مرد جادوگر پرید، آنگاه آهی کشید و بر زمین افتاد. رئیس کاهنان رو به حاضرین نمود و گفت :

«نگاه کنید. معبود بزرگ هیس (ملکه مرموز) اینگونه عدالت و داد گستری خود را بر این سگ پلید مجری داشت، پس نترسید و هرگز محبت بر کسی در دلتان رخنه ننماید. و بجادوگری و قتل نفس بیگناهان همت نکمارید که سرنوشتتان بهتر از ریستان (مقصود جادوگر بود) نخواهد بود.

آنگاه اشاره ای بآنها کرد تا رئیس خود را از روی زمین بردارند. آنها هم اطاعت کردند، رئیس کاهنان در تعقیب کلام خود گفت: «زود باشید اوراد آتش بیفکنید» آنها هم اطاعت کرده و رئیس خود را در آن شبی که میخواست ما را طعمه آن سازد انداختند.

۹

مردان قبیله پی کار خود رفتند بالاخره کاهن بلیو نزدیک شد و با گذاشتن دست خود بر روی پیشانی، او را سلام داد و احترام گذاشت پس از آن بزبان یونانی قدیم گفت :

« من از تو نمیپرسم که آیا ازیت و آسیبی بتو رسیده است یا خیر، زیرا میدانم قوه مرموزی تو و دوستت را از هنگامی که از نهر مقدس گذشتید نگهبانی و محافظت می نماید، ولی از جانب معبود بزرگ هیس (ملکه مرموز) بمن امر شده است که (اگر شما مایل باشید) انتقام شما را از آن کسانی که میخواستند بخیانت و حيله شما را بقتل برسانند بگیرم. اکنون منتظر امر سرکار هستم که هر چه بفرمائید بآن عمل کنم» لیو گفت: «خیرای دوست. ما در دل کینه کسی را نداریم و نمیخواهیم از کسی انتقام بگیریم.. بگو ببینم نامت چیست؟!»

کاهن گفت: «اسم اوروس است.»

لیو گفت: «بسیار خوب ای اوروس، ماجز غذا و پناهگاه چیز دیگری از تو نمیخواهیم و نیز مایلیم که ما را نزد معبود بزرگ هیس یا روح دانا (ملکه مرموز) ببری زیرا ما دنبال او سالهای

سالهای درازی است که میگردیم و بسیار مسرور و خوشحال میشویم اگر او را ملاقات کنیم ، کاهن خود را خم نموده گفت: «فردا شما را بنزد ایشان خواهیم برد ولی اکنون دنبال من بیایید ، ما بسوی خانه‌ای که در مسافت پنجاه قدمی دیده میشد و بر روی سنگی بزرگ بنا شده بود رفتیم .

آن منزل دو اتاق داشت که یکی از آنها مخصوص خواب بود ، کاهن گفت : « داخل این اتاق شوید ، شما محتاج شستشو هستید . »

آنگاه مرا مخاطب ساخته گفت : « اما تو باید زخمی را که از اثر گاز سگان مرك بتو وارد شده است معالجه کنی . » من پیش خود گفتم : « خداوندا ! آن مرد از کجا میدانست که سگ مرا گاز گرفته است ؟ ! » در هر حال او در تعقیب کلام خود گفت :

« اینگونه بمن نگاه مکن ، من غیر از این ، چیزهای دیگری را هم میدانم » ما داخل اتاق شده بهشت و شو مشغول شدیم ، آنگاه رئیس کاهنان با مهارت تمام زخم های مرا پاک کرده آنها را بست .

سپس از آن اتاق با اتاق اولی رفتیم و در آنجا مشغول غذا خوردن شدیم و چون بسیار خسته بودیم ، یکسربسوی رختخواب خود شتافته در آن فرو رفتیم . چیزی نگذشت که از خواب بیدار شدم ، در روشنائی چراغ کم نور چنین بنظر رسید که شبی نزدیک در ایستاده است ، بعد از لحظه‌ای دانستم که آن شب همان زن سفیدپوشی است که ما را راهنمایی کرده بود ، او خیره بر رختخوابی که لیودر آن خوابیده بود نگاه میکرد و چیزی نگذشت که آه عمیق و دردناکی از جگر برکشید و گویا لیو وجود او را احساس کرده بود ، زیرا در جای خود غلطی خورده زیر لب بزبان عربی گفت ، « عایشه ! ! عایشه ! ! »

شبح نزدیک رختخواب لیو شد ، لیو ناگهان ، در حالیکه چشمانش بسته بود ، در رختخواب نشست ، آنگاه مانند اینکه

بخواهد کسی را در آغوش گیرد و از زیادی عشق با او راز و نیاز کند ، دستهای خود را دراز نمود و زیر لب زمزمه کنان گفت ،

« عایشه عزیزم ، دنبال تو بسیار گردیده‌ام و از هجرت سالهای دراز درسوز و گداز بوده‌ام ، بیا ای معبودنازنینم، بیا ای دلبر شیرینم.»

زن سفید پوش در حالیکه می‌لرزید، قدم دیگری پیش آمد، آنگاه دست خود را بسوی لیو دراز کرد و در نزدیکی او ایستاد . لیو دو مرتبه در رختخواب دراز کشید، روانداز لیو از روی سینه‌اش پس رفت و بدن او نمایان گردید ، زن دست خود را دراز کرد و جعبه‌ای که لیو مشتی از کیسوان عایشه را در آن گذاشته بود و در سینه پنهان داشت بیرون آورد ، آنگاه در آنرا باز کرده مشت مورا از آن خارج نمود و با دقت تمام آنرا نگرید ، پس از آن، تارهای مورا در جعبه گذاشته آهسته از اطاق خارج شد.

من نفس راحتی کشیدم و از خود پرسیدم : معنی آنچه را که اکنون دیدم چیست ؟ و این زن کیست و انگهی برای چه در این نیمه شب باین اتاق آمد و لیو را ملاقات نمود؟ بالاتر از همه چرا این دسته مورا از جعبه بیرون آورد و از کجایی برد که آن جعبه در سینه لیو پنهان است ؟

آه ... چرا از شنیدن سخنان شیرین و دلنشین لیو که در عالم خواب گفته شده بود طاقت نیاورده بیدرنک از اطاق فرار کرد!

خداوندا !! آیا ممکن است این زن عایشه باشد ؟ راستی اگر این زن عایشه باشد، بسیار با آن عایشه‌ایکه بیست سال پیش او را دیدیم فرق دارد !!

من درباره این زن خیلی فکر کردم و هر چه خواستم بدانم که او کیست و از جانب چه کسی آمده است فکرم بجائی نرسید، پس از چندی از زیادی فکر و اندیشه بخواب عمیقی فرورفتم و فردای آنروز دیر از خواب بیدار شدم ، اوروس کاهن را دیدم که در کنار تخت خوابم

ایستاده است، من در جای خود نشستم و سلام کردم، کاهن جواب سلام را با خشروئی تمام داد و گفت :

« آمده ام تا زخم تو را پاک کرده کهنه اش را عوض کنم، بعد به سفری که دیروز بشما وعده آنرا دادم، برویم، من بازوی خود را به سوی او دراز کردم، او بیشتر زخم من مشغول شد و با مهارت تمام آنرا بست، لیو در آن لحظه از خواب بیدار شد، ناشت خود را خوردیم و مهیای سفر شدیم.

بعد از یکساعت از کوه بالا میرفتیم، من نظر بضعف و ناتوانی اسب خان را سوار شده بودم، اما لیو خوشتر داشت که پیاده راه برود.

راهنمای ما زن سفیدپوشی بود، مردم آن سرزمین همینکه زن سفیدپوش را میدیدند، با احترام تمام بسجده میافتادند و همچنان بحالت سجده باقی میماندند تا آنکه از آنها دور شویم. ما پس از چندی بدماغه ای که دیروز از روی آن گذشته و بقریه آمده بودیم رسیدیم، در این وقت صداهای دعا و ورد بگوشمان خورد و چیزی نگذشت که بدست راست پیچیدیم، در آن مکان موحش و هولناک موکب عظیم شاهانه ای را دیدم.

در جلو همه شاهزاده اتین زیبارا دیدم که بر روی اسب سفید خود نشسته است، دنبال او داییش شامان جادوگر بود، عقب سر آنها کاهنان بالباسهای سفید بلند دیده میشدند که تابوتی بردست گرفته بودند، در آن تابوت جسد خان قرار داشت. چهره خان ظاهر بود و چیزی آن را نپوشانده و جسدش در کفن سیاهی پیچیده شده بود.

ظهور ناگهانی ما آشوبی پدید آورد، اسب ملکه اتین از دیدن زن سفیدپوش رم کرده بقهقرا برگشت و چیزی نمانده بود که اتین را بر زمین افکند، ولی او توانست با شلاق خود اسب را رام کند، آنگاه اتین فریاد برآورد:

« کیست این پیرزن خرفت و این جادوگر پلید که سر راه را بر ملکه کاون گرفته است.

ای میهمانان عزیز شما اکنون در میان مردم شرور و بدجنسی میباشید که روح پلیدی بر آنها حکم فرماست و آن روح بجای آنکه شما را راهنمایی کند و رهائی بخشد پیرنگاه عمیقی گسیل میدهد ، حتما این راهنمای شما آدم بدتر کیب و زشتی است و گرنه نقاب بچهره نمیافکند و رخسار خود را پنهان نمیساخت !»

شامان دامن جامه ملکه اتین را گرفت و او را بکناری کشید ، اوروس نزدیک او شد و پس از تعظیم و احترام با تضرع و زاری درخواست نمود که سکوت اختیار کند و نیز شامان جادوگر متذکر شد که ممکن است باد سخنان اتین را بگوش معبود بزرگ برساند.

ولی اتین که خشمگین بود و ملتفت هیچ چیزی نبود ، لب از سخن گفتن نیست وزن سفیدپوش را مخاطب ساخته با خشونت تمام بانگ بر آورد : «ای جادوگر ، این لباس پلیدوشوم را از تن بدر آور ، ای جغد بدتر کیب حقیقت خود را بر ما آشکار کن ، من هرگز از جامه مرگی که بر تن داری ترس و واهمه ندارم ، این لباسی که بغیر از پلیدی و گناه در زیر آن چیز دیگری نیست !!» اوروس از این سخنان ملکه اتین سخت غضبناک شده فریاد بر آورد :

« بس است ای خانم ، خانم ، از شما خواهش میکنم ساکت باشید ، این زن سفیدپوش جز معبود بزرگ (ملکه مرموز) کس دیگری نیست ، اودارای هر قوه و نیروئی میباشد ، اتین بتندی گفت : «کاهن ترس را از خود دور کن ، هیچ قوه و نیروئی بر ملکه کشور کالون تاثیری ندارد ، اگر این زن را قوه ای باشد ، آنهم ، از آن او نیست بلکه نیروی جادوگر کوه مقدس است که توانست بسحر و جادوی خود میهمانان مرا بسوی خود بکشاند ، و نیز مرک شوهرم را فراهم ساخت.» شامان بوحشت افتاده فریاد بر آورد :

«همشیره زاده عزیز ، ملکه اتین ساکت باش ، اما اوروس کاهن دست خود را بلند نموده گویا از قوه مرموزی مدد میخواست ، پس از آن گفت :

«ای آنکه می شنوی و می بینی ، رحم کن... بدرگاه تو تضرع و

زاری میکنم که از این دیوانه در گذری و سخنان او را نشنیده انکاری، اوروس این کلمات را بر زبان میآورد و در حالیکه خیره زن سفید پوش را مینگریست، همچنانکه ما بدقت او را نگاه میکردیم. در موقعی که اوروس سخن میگفت، زن سفید پوش دست خود را بلند نموده مانند اینکه بخواهد حکم مرگ را بر آن کاهن جادوگر بدهد، پس از آن معلوم شد که فکر میکند، آنگاه دست خود را نیمه باز نموده اشاره به ملکه اتین کرد.

در این موقع کلمات ناسزا و خشونت آمیزیکه چون سیل از لبان اتین بیرون می آمد، قطع شد و علامات کینه و خشم که در چهره او دیده میشد زایل گردید و سرخی گونه هایش بزردی مرگباری تبدیل گشته و آثار پریشانی و نگرانی در او آشکار شد و بسختی لگدی بشکم اسب زده بسوی قریه ای که تصمیم گرفته بود تشییع کنندگان را برای استراحت در آن نگاه دارد تاخت، همراهان او نیز بدنبال او روان شدند.

ما بمسافرت خود ادامه داده از آن مکان دور شدیم و بسوی سراشیمی از سمت دست چپ پیچیدیم و بطرف توده برف رهسپار شدیم. ناگهان راهنمای ما بدون آنکه بدانیم کجا رفته است، از نظر ما ناپدید شد. من از اوروس کاهن پرسیدم که زن سفید پوش کجاست، او گفت: «کمان میکنم زودتر رفته است تا قدم میهمانان معبود بزرگ (هیس) را آگهی دهد، ما بقیه روز را بکوه نوردی گذرانیدیم، و همچنان بسوی قله پیش میرفتیم تا آنکه بتوده برف رسیدیم و از آنجا نیز گذشتیم تا آنکه بدر آهنین بزرگی رسیدیم، هنوز بدر نرسیده بودیم که در بخودی خود باز شد، ما از آن در گذشته پس از آن داخل دهلیز کوتاهی که منتهی بدرهای بلند آهنین میشد گشتیم، این درها همینکه ما نزدیک آنها میشدیم بخودی خود باز میشد ولی چیزی نگذشت که ما بی اختیار چند قدم بقهقرا بر گشتیم، زیرا روشنائی زیادی که از داخل منتشر بود چشممان را خیره نمود.

بالاخره خود را داخل معبدی دیدیم، این معبد را دوازده ستون شعله که زمین را شکافته و سربالا کشیده بود روشن مینمود، این شعله ها

منتهی بسقف میشد و از آنجا نیز داخل دودکشهاییکه در سَنَك ساخته شده بود پنهان میگشت ، در آنجا هیچ بو یا دود یا حرارتی احساس نمیشد ، فقط نور سفید رنگی که شباهت بنور آهن ذوب شده داشت دیده میشد.

صدای جرق جرق بکوهی میرسید ، مغند خالی بود ، لیو دستهای خود را در برابر او دیدگانش گذاشت ، از آن گذشتیم . بدو دهلیز که یکی سمت راست و دیگری طرفه چپ بود رسیدیم ، این دو دهلیز راستونهای شعله ور روشن میساخت و در آنجا کاهن اوروس بما امر کرد که منتظر شویم . چیزی نگذشت که صدای ورد و دعا شنیده شد.

یعی از آن دو موکب را دیدم که بطرف ما پیش میآیند ، از دهلیز سمت راست موکب کاهنان که لباسهای سفیدی در برداشتند و از دهلیز سمت چپ زنان کاهن که آنها هم جامه های سفید و بلندی پوشیده بودند و تقریباً آن دو موکب بالغ بر صد نفر میشدند .

مردان در جلو و زنان در عقب سرمان صف کشیدند ، در آن موقع اوروس کاهن بما اشاره کرد ، ما براه رفتن خود در میان صداهای ورد و دعای کاهنان ادامه دادیم ، از دهلیز باریکی که منتهی بدرتخته ای دو لنگه ای میشد گذشتیم ، ما هنوز باین در نرسیده بودیم که در بخودی خود باز شد ، در برابر خود منظره غریب و عجیبی را مشاهده نمودیم . ما مکان بیضی شکل را که دارای گنبدی بلند بود دیدیم . دو ستون نور در این محل دیده میشد که عبادتگاه کوچکی در بین آنها بنا شده بود ، حجم این عبادتگاه بقدر حجم اتاق کوچکی بود ، جلو این عبادتگاه پرده ای که با تارهای نقره ای بافته شده بود دیده میشد ، این مجسمه در اثر روشنایی آن دو ستون نور میدرخشید .

آن مجسمه ، زن جوان و زیبائی را نشان میداد که دو بال بزرگ داشت و با قامت دلجوی خود بیک حالت رقت باری ایستاد بود . این زن بچه کوچکی را با دست چپ بسینه چسبانیده و دست راست خود را با حالت تضرع و زاری بلند نموده بود . مجسمه کودک نشان میداد که طفل از خطری با حالت رقت بار باغوش

مادر مهربان خود پناه برده است. همینکه صف آرائی کاهنان بیابان رسید، اوروں رو بمانموده با صدای شیرین و آرامی گفت: «ای عزیزان، نزدیک شوید و سپاس و احترام (مادر مقدس) را بجای آورید.» آنگاه اشاره بمجسمه نمود. لیوزیر اب آهسته گفت:

«هیس کجاست؟ من او را نمی بینم!» اوروں گفت: «هیس ملکه مرموز اینجا است. پس از آن دست من و لیوزیرا گرفت و بطرف عبادتگاه برد، هر چه بعبادتگاه نزدیکتر میشدیم، صداهای ورود و دعاهای کاهنان بگوشمان می خورد.

بالاخره بعبادتگاه رسیدیم، اوروں دست ما را رها کرده يك قدم پیش رفت و خود را بخاك افکند و سه مرتبه سجده کرد و پس از آن برخاست و در حالی که سر خود را پائین افکند و دستهای خود را بروی سینه قفل نموده بود، در جای خود ایستاد.

برده بر افکند شد، اتاقی که درسنگ تراشیده شده بود آشکار گردید، در وسط آن تخت مرصعی دیدیم، بر روی آن شخصی که روپوش سفید موجداری بر روی سرداشت و آن روپوش از دو طرف تخت آویزان بود دیده میشد. این شخص همان معبود بزرگ (هیس) بود!! روح دانایا (هیس) عصای شاهی مرصعی که جواهرات درخشنده اش از زیر روپوش دیده میشد در دست داشت، قوه مرموز و نابینائی بر ما چیره شد، بی اختیار بسجده افتادیم و بهمین حالت مدتی باقی ماندیم تا آنکه طنین آهسته ای بگوش ما رسید.

این طنین شبیه طنین ناقوسهای کوچکی بود، ما سر خود را بلند کرده عصای شاهی مرصعی را دیدیم که بطرف مادر از است و دستی که پیچیده بر روپوش سفید میباشد آنرا گرفته است، آنگاه صدای نازک و دلنشینی را شنیدیم که میگفت: «خوش آمدید ای میهمانان عزیزم، صفا کردید ای آنانی که مسافت دور و درازی را پیموده اید تا آنکه بزیارت این معبد کاهنان مقدس موفق شوید، و انگهی شما از تقدیم احترام بروح معبد و نگهبان اسرار آن دریغ نکردید، گرچه بدین دیگر هستید، از جای برخیزید و هرگز ترس بدل راه ندهید.»

ما آهسته از جای برخاستیم و سر بزیر افکندیم، اما هیس با عضا اشاره بلیو کرده در تعقیب کلام خود گفت: «نام تو چیست؟» لیو گفت: «لیو». معبود بزرگ گفت: «لیو این اسم قشنگی است، من آن را دوست میدارم... اما تو ای دوست لیو، اسمت چیست؟!»
 من پاسخ دادم: «نامم هولی است» معبود بزرگ گفت: «بگو ببینم برای چه باین سرزمین آمدید» من و لیو نگاههایی بیکیدیگر رد و بدل نمودیم، بالاخره من گفتم: «ای هیس، سرگذشت ما مفصل و عجیب است»

هیس گفت: «پس خواهشمندم قسمتی از آنرا برایم تعریف کنید، شما لابد پس از آنهمه رنج و عذابی که دیده‌اید محتاج باستراحت میباشید. لیوسرگذشت خود را مختصر برایم تعریف کن» لیو گفت: «بچشم ای معبود بزرگ، سالهای درازی پیش، من و دوستم بسرزمین موخش و هولناکی سفر کردیم و راهنمای ما چند ورقه قدیمی و قطعه کاشی باستانی بود، در آنجا ملکه زیبائیرا که بر مرک چیره شده بود و عمر جاویدان داشت، ملاقات کردیم، او در جمال و زیبائی و دلارائی یکتا و بی‌همتای دوران خود بود!» معبود بزرگ گفت:

«پس ای مرد غریب، تو آن ملکه را بواسطه زیبائی و دل آرائیش دوست می‌داشتی و پرستش مینمودی، لیو گفت: «من او را پرستش ننمودم، بلکه فقط او را دوست داشتم، دوست داشتن و عشق ورزیدن غیر از عبادت و پرستش است! مثلاً او روس‌کاهن شما را می‌پرستد و (مادر) مینامد، ولی من آن زن جاویدان را دوست میداشتم و با وجود اینکه این ملکه نازنین و جوان این جهان دونا را بدرود گفته است، باز من او را از تنه قلب دوست میدارم.» معبود بزرگ گفت: «چه میگوئی؟! تو اکنون گفتی که این ملکه جاویدان وابدی است؟! پس چگونه مرده است؟!» لیو گفت: «نمیدانم، شاید تغییر شکل داده باشد، دزهر صورت من آن دلبر نازنین را از دست دادم و اکنون چنانچه می‌بینی دنبال او میگردم.» معبود بزرگ گفت: «ای لیو، چرا دنبال او در سرزمین من میگردی؟!» لیو گفت: «بیست سال پیش خوابی دیدم، و آن خواب مرا بدینجا راهنمائی کرد

تا (از روح دانا) اخبار آنکسی که او را گم کرده ام بدست آورم و اکنون بعد از بیست سال سرگردانی باینجا رسیده ام.

معبود بزرگ گفت: «تو ای هولی، آیا همچنین آن زن جاویدان را دوست میداری؟» من گفتم: «هرجا که لیو برود دنبال او...» معبود کلامم را قطع کرده گفت: «تو هم لیورا پیروی میکنی؟ پس هر دوی شما دنبال جمال و زیبایی میروید همچنانی که مردم از روز اول زیبایی را تعقیب می نمودند، ولی چشمان آن مردم کور شد و عقل از سرشان بدر رفت و میتوان گفت آن مردم از حالت انسانیت خارج شدند!»

من گفتم: «خیر... اگر راستی آنها کور شده بودند، چگونه توانستند زیبایی را ببینند!! و همچنین اگر عقل از سر آنها بدر رفته بود از کجا پی بلطف و دلربایی بردند؟ ای هیس، آنها خردمند و دانا وزیرک بودند.»

معبود بزرگ گفت: «هولی، تو بسیار هوشیار و دانا هستی، مانند...» در این موقع ناگهان ساکت ماند و پس از لحظه ای در تعقیب سخنان خود گفت: «آیا پیش خدمت من (ملکه کالون) درست از شما پذیرائی کرد و وسائل راحتی شما را فراهم نمود و شما را بدینجا راهنمایی کرد؟» من گفتم: «آری، او درست از ما پذیرائی کرد، ولی ما مجبور شدیم که از قصر او فرار کنیم در حالی که سگان مرک ما را دنبال می کردند، این سگان را خان برای دریدن ما از بند آزاد کرده بود.»

من لحظه ای ساکت مانده یک مرتبه از او خواهش کردم که آنچه از مسافرتان می داند برآیم تعریف کند. هیس خواهش مرا برآورد و چنین گفت: «پیش از سه ماه جاسوسهای ما شما را بر روی قله کوه بلندی دیدند، در اثناء شب نزدیک شما شدند و شنیدند که شما از مقصود اصلی مسافرتان صحبت می کنید، بزودی بازگشتند و مرا از امر شما مطلع ساختند.»

من به اتین ملکه کشور کالون ودائی او شامان «نگهبان در» امر دادم که باستقبال شما بشتابند و بسرعت شما را بدینجا بیاورند.

ولی شما در آمدن سستی ورزیدید ، من از اتین علت دیر آمدن شما را خواهم پرسید . « آنگاه به اوروس امر کرد اتین را از خارج بخواند و بر اثر آن سکوت مهیب و وحشتزائی در معبد حکمفرما گردید .

پس از لحظه‌ای درماز شد و موکبی از کاهنان که لباس های سیاه در برداشتند و دنبال آنها شامان جادوگر بود ، داخل شدند ، عقب سر آنها هشت نفر تابوت خانرا حمل میکردند . اتین روپوش سیاهی پوشیده بود که از سر تا پای او را پنهان میداشت ، دنبال او گروهی از زنان کاهن میآمدند ، کاهنان تابوت را نزدیک عبادتگاه گذاشتند و همگی عقب رفتند جز اتین ودائی او که در برابر تابوت ایستادند . هیس با سردی گفت : « اتین چه میخواستی ؟! » اتین نزدیک شد و برابر عبادتگاه زانوزد ، آنگاه پاسخ داد :

« ای مادر مقدس ، شما را سپاس میگذارم و آنچه را که لازمه احترام و پرستش است بجامیآورم ، همچنانی که اجداد و نیاکانم از پیش ، همین کار را میکردند ، این مرد (شوهر من) جهانرا بدرود گفته و اکنون از شما قبری در آتش کوه خواهان است و این حقی است که بهمه شاهان ، پیش از او داده شده است ، هیس گفت : « درست است اتین ، و این حق را بشوهر مردهات خواهیم داد ، همچنانی که بتوای اتین اگر بمیری خواهیم داد . » اتین گفت : « ای هیس ، شما را سپاسگزارم ولی من از شما درخواست میکنم و تضرع و زاری مینمایم که ... » هیس در کلام او دویده گفت : « من بتو امر میکنم که دیگر از این مقوله سخن نرانی .. بگو ببینم شوهرت چگونه مرد ؟! » اتین گفت : « از این دو نفر غریب بپرسید ، زیرا آنها مسئول مرگ او میباشند . »

لیو گفت : « ای معبود بزرگ ، من هنگامی که از جان خود دفاع میکردم ، او را بقتل رسانیدم ، زیرا اوسعی داشت ما را با ساکنان مرگ خود شکار کند و گواه من بر صدق گفتارم این میباشد (اشاره به بازوی خود نمود) و همچنین اوروس کاهن این حقیقت را می داند ، زیرا خود او زخمهایم

را شست و بست . « هیس گفت : « چگونه این اتفاق ناگوار رخ داده است ؟ » اتین بدون ترس و با شجاعت تمام گفت : « شوهر من دیوانه بود و رها کردن سگان مرگ دنیال اشخاص یکی از کارهای بیرحمانه او بود . »

هیس گفت : « آیاراست میگوئی ، در این مکان مقدس جز بر راستی سخن مران ! . » لیوهمه چیر را بگوولی نه ، من از تونمی - خواهم اسرار زن بیچاره ای را که عشق سوزان خود را بتو اعتراف نموده است آشکار سازی . هولی تو حقیقت را برایم تعریف کن ، من گفتم : « این خانم ، « اتین ، و دائی او « شامان ، ما را از غرق در رودخانه عظیم نجات دادند و با ما با کمال مهربانی و خوشی رفتار نمودند ولی این خانم جوان در دام عشق دوستم لیوگرفتار شد . « بدن هیس از شنیدن این سخن بنای لرزیدن را گذاشت ، پس از آن پرسید : « آیا لیونیز با عشق ورزید و مهری از خود نسبت با او نشان داد ؟ » من گفتم :

« از خود لیو پرسید ، من آنچه را میدانم اینست که او تلاش مینمود تا از دست ملکه رهائی جوید ، ملکه اتین روزی بلیو گفت که یا باید با وی ازدواج کند یا مرگ را انتخاب نماید ، ولی من ولیو توانستیم بایاری و مساعدت خان از چنگال ملکه فرار کنیم ، مادر آن موقع گمان میکردیم خان راستی خیر خواه ما میباشد ولی پس از چندی معلوم شد که در کار دسیسه و نیرنگی بوده است و او می - خواست ما را بدام افکند و از شر ما با آن سگان هولناک نجات یابد ؛ ما ناگزیر و مجبور شدیم که او را بکشیم و خواستیم مسافرت خود را باین سمت ادامه دهیم ، ولی این خانم و دائی او سر راه را بر ما گرفتند ، و خواستند ما را از این مسافرت بازدارند ولی با آرزوی خود نرسیدند . « هیس با صدای مهیبی فریاد بر آورد :

« دفاع تو بر این گفته ها چیست ای اتین بد جنس ! ! »

اتین بدون ترس و وا همه پاسخ داد : « من چندین سال با مرد دیوانه ای بسر میبردیم و اگر نسبت باین جوان زیبا عشق ورزیدم ، همچنانی که او نیز - چپ - ادر دل داشت ، جای تمجیبی نیست ، زیرا ما صدای

طبیعت را پاسخ داده‌ایم ، ولی معلوم میشود که او از انتقام خان ترسید یا آنکه هولی او را از این مهر و محبت سرزنش نمود و قانعش ساخت که دست از من بردارد ، از اینرو فرار نموده بدینجا آمدند ، در هر صورت از این سخن در گذریم ، من از شما خواهشمندم اجازه فرمائید قدری استراحت کنم و خود را آماده تشریفات دینی که فردا بر گذار میشود، بسازم . «

هیس گفت : « میکوئی که شما (صدای طبیعت را پاسخ داده‌اید) ولی از انتقام شوهرت ترسیده فرار کردی ؟ بسیار خوب ، بگو ببینم آیا آن دسته موئی که لیبو در جعبه خود پنهان کرده است ، بیعانه مهر و محبت نسبت بتو است؟! »
آتین زیر لب آهسته گفت : « من چیزی از دسته مو نمیدانم . »
هیس گفت :

« راستی؟! آیا او هنگامی که در کالون در بستر ناخوشی غنوده بود، کیسوان تورا با آن دسته مو مقایسه نکرده ، آه ... آیا اکنون درست بخاطر آوردی؟! ، اتین نگاهی بلیو افکنده آنگاه پاسخ داد :

« چنین بنظرم میرسد که او تمام اسرار ما را بر شما مکشوف و آشکار ساخته است ! » لیو باخشم تمام فریاد بر آورد : « ای ملکه ، من هیچ چیزی با او نگفتم . » هیس گفت : « روح بیدارم همه چیز را بمن گفت : آه اتین ، آیا گمان میکنی که میتوانی تمام حقایق را از هیس ملکه کوه و معبود بزرگی که همه چیز را می بیند پنهان داری؟! من از نا فرمان برداری و سرکشی و دروغ گفتنت چشم پوشیدم و راضی شدم که این دو نفر چون دو اسیر در نزدت بمانند ، ولی توزیبائی و جمال خود را بکار برده از آن یاری جستی تا لیورا بدام عشق پلید خود گرفتار سازی و او را چون معشوق نازنینی برای خود نگاه داری! »
هیس لحظه ای از سخن گفتن خودداری نمود ، پس از آن بالهجه تند و خشنی گفت : « تو دروغ گفتن را عادت کرده ای و حتی در برابر من و در این معبد مقدس از دروغگوئی خودداری نمی کنی ! »

اتین با جسارت و کمی خشونت گفت : « اگر چنین باشد چطور می شود ؟! »

آیا شما این مرد را دوست میدارید؟! خیر زیرا این خیلی از شما بعید است و بجان خودم اگر چنین باشد، طبیعت از این بستی و عار و ننگ به فریاد خواهد آمد!

آه، هیس، از روی خشم و غضب اینگونه ملرزا هیس من نیرو و قدرت شرربارت رامیدانم و فراموش نخواهم کرد که من میهمان تو میباشم و تو هرگز در آن مکان مقدس، در برابر (رمز زندگی) خون مرا نخواهی ریخت. من اگر در شوکت و عظمت و قدرت از تو بالاتر نباشم، کمتر نیستم!

هیس با صدای آرام و شمرده ای گفت : « من اگر مایل بودم که تو را بقتل برسانم تا حال چنان کرده بودم و اینرا هم ای پیشخدمت خیانتکار بدان که من از تو هیچ ترسی ندارم و هیچگونه گزند و آسیبی از تو بمن نخواهد رسید ، اکنون بگو ببینم چرا از اطاعت او امرم سرپیچیدی ؟ »

اتین گفت : « من چنان کردم ، زیرا میدانستم که این جوان از آن تو نخواهد بود ، بلکه او از آن من است ، چونکه از ته قلب او را دوست میدارم و میپرستم ، من از خیلی پیش او را دوست می داشتم ، من از وقتی که روح بودیم و در جسدی حلول نکرده بودیم عاشق او بودم ، او هم نیز عاشق من بود و مرا دوست میداشت ، گرچه من نمیدانم در کجا وجه وقت بوده است !! اکنون ای مادر مشکلات و بفرنجها و ای نکهبان اسرار، آیا میتوانی این حقیقت را بر من مکشوف و آشکار داری و بگوئی که در چه هنگامی من و لیو عاشق یکدیگر شدیم و در کجا کنار یکدیگر بودیم؟! تو که در جایگاه مقدس خود هستی، هرگز دروغ نخواهی گفت ؟ من تو را سوگند میدهم که بگوئی این جوان کیست ، و علاقه و پیوستگی من با او از چه وقت و در کجا بوده

است و علاقه او با تو از چیست؟ حرف بزن، من از تو می‌خواهم که سخن بگوئی گرچه گفته تو سبب قتل من باشد، لیو گفت: «آری؛ حرف بزنید.»

هیس سربزیر انداخته مدتی ساکت ماند، آنگاه گفت: «لیو، آیا گمان میکنی که من کی باشم؟» لیو گفت: «گمان میکنم تو همان عایشه‌ای هستی که دوهزار سال پیش مرادرغارهای (خور) در آفریقا بقتل رساندی، آری تو همان عایشه‌ای هستی که بیست سال پیش مجدداً تو را در غارهای (خور) پیدا کردم و از جان خویش بیشتر دوست داشتی و من در آنجا، یعنی جایگاه سرچشمه زندگی، عایشه نازنینم را دیدم که بحالت رقبتاری این جهان را بدرود گفت و قلبم را تا کنون زخم‌دار نمود.»

ولی او پیش از مرگ سوگند یاد کرد که دو مرتبه ظهور کند و چشم‌ها را بزیمائی عالم افروزش روشن کند و... «ملکه اتین کلام او را بالحن مظفرانه‌ای قطع کرده گفت: «نگاه کنید که خیالات پوچ چگونه با عقلهای مردان بازی می‌کند!»

این مرد میگوید بیست سال پیش عایشه را در آفریقا دیده است، در حالیکه من از جدم شنیدم که میگفت هیس را از هشتاد سال پیش در همینجا دیده است، پس چگونه میشود که این هیس همان عایشه باشد؟ «هیس بدون آنکه اعتنائی بگفته اتین نماید گفت: «هولی، تو گمان میکنی که من کی هستم؟»

من گفتم: «من نیز هم عقیده لیو می‌باشم، آری من عقیده دارم که ممکن است مردگان دو مرتبه بدنیا بیایند در هر حال فقط شما میتوانید پرده از روی این سرنهانی بردارید!» هیس گفت: «آری، بعضی اوقات مردگان بدنیا باز میگردند و نیز باشکال عجیب و غریبی مراجعت میکنند و من اکنون این حقیقت را برای تو بیان میکنم.»

دو هزاران سال پیش يك نفر کاهن بزرگ مصری بنام کالیکراتس سوگند یاد کرده بود که نسبت بمعبود بزرگ مصر با وفا باشد. در آنجا

نیز شاهزاده خانمی از خاندان فرعون بنام امنارتس عاشق بیقرار کالیکراتس شده و بالاخره توانست به قوه جادو و سحر کالیکراتس را بدام عشق خود گرفتار سازد و قلب او را بر باید و نیز امنارتس توانست کالیکراتس را بفرار تشویق کند، و این زنیکه امنارتس نامیده میشد جز توای اتین کس دیگری نبود.

یعنی تو همان امنارتسی هستی که در هزاران سال پیش عاشق کالیکراتس شدی ولیو همان کالیکراتس میباشد که دو مرتبه بدنی آمده است... بعد از آنکه تو ولیو در آن زمان از مصر فرار کردید، عایشه که زنی دانا و زیبا میباشد، مامور شد که دنبال آن دو خیانت کار برود و از آنها انتقام بگیرد و تا میتواند بآنها اذیت دهد.

عایشه دنبال آن دو فراری شتافت و براهنمائی مردی حکیم بنام (نوت) توانست بجایگاه سرچشمه زندگی یا آتش جاویدان برود. عایشه مصمم شده بود که آن دو نفر را به قتل برساند، ولی این کار را نکرد، او همان گناهی را مرتکب شد که آنها مرتکب شدند.

او ناگهان احساس کرد که کالیکراتس (کاهن مصری) را نه فقط دوست میدارد، بلکه پرستش میکند، آنگاه آن دو نفر را بجایگاه سرچشمه زندگی برد و چنین خیال داشت کالیکراتس را همراه خود داخل آتش جاویدان کند و هر دو عمرو زیبایی ابدی دارا شوند، ولی کالیکراتس دست از همسر خود امنارتس برنداشت، لذا عایشه بی اختیار شده کالیکراتس را بقتل رسانید و بعلمت این گناه خداوند او را سالهای درازی در سوز و گداز گذاشت، و دو هزار سال او را مبتلا بدرد فراق نمود!

عایشه بعدها از کرده خود پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت! سالها سپری شد و قرنهای گذشت، تا آنکه موعده معین رسید دلبر عایشه بنام «لیو» باغوش او بازگشت، ای اتین، بدان و آگاه باش که روح تو در آن زمان بنام «اوستین» در میان «ملت سنک» آشکار شد و تو بلیو و مجدداً عشق ورزیدی، ولی عایشه در يك لحظه خشم و دیوانگی جسم تو را

نا بود ساخت، ولی اوستین دومر تبه عایشه را از این سعادت و خوشبختی محروم ساخت، باین معنی که عایشه را در پرتگاه نمک و عار افکند و در يك لحظه جمال یکتا و حسن دلارام و جوانی او بزشتی و سالخورده گی تبدیل گردید و آنکس که گمان میکرد عمر او جاویدان است، این جهان را بدرود گفت، ولی با وجود این ای کالیکراتس (مقصودش لیو بود) بدان و آگاه باش که عایشه نمرد.

آیا او در جایگاه سر چشمه زندگی سوگند یاد نکرد که مراجعت خواهد کرد؟

وانگهی ای لیو، یا بهتر بگویم ای کالیکراتس، آیا روح عایشه در خوابت نیامد و تورا بدینجار راهنمایی نکرد؟! تو این سالهای دراز را دنبال عایشه میگشتی، ولی آیا هیچ میدانستی که او در هر قدم که می پیمائی با تو می باشد و تورا از هر آسیب و خطری نگاهداری و محافظت مینماید، تا آنکه در ساعت معینی باو برسی! و بالاخره باورسیدی»

هیس سکوت اختیار نمود و منتظر جواب لیو شد. لیو گفت: «ای خانم، از قسمت اول قصه چیزی نمیدانم جز آنچه در قطعه کاشی آمده است، اما بقیه سرگذشت را خوب میدانم، یعنی میدانم که آنچه گفتید صحیح و درست است، ولی بنده پرسشی از شما میکنم:

شما گفتید که من در ساعت معینی بعایشه رسیدم، عایشه کجا بود که من بنزد او رسیدم، شمارا به آنکسیکه او را میپرسیدید، سوگند میدهم که مرا بجایگاه عایشه راهنمایی کنید... آیا شما همان عایشه میباشید؟ اگر چنین است پس چرا صدای شما اینهمه تغییر کرده است؟»

هیس گفت: «آری.. من همان عایشه هستم.. عایشه ایکه تو سوگند یاد کرده ای نسبت باو با وفا و بعهدش پایدار باشی و...»

در اینموقع اتین با سرعت تمام کلام هیس را قطع کرده گفت: «لیو... او دروغ میگوید و چنانچه این زن اعتراف کرد، تو شوهر

من میباشی ، این زنی که میگوئی قبل از بیست سال از تو جدا شده و عایشه نام دارد، ملکه نیست ، زیرا این ملکه جز کاهنه سالخورده‌ای که قرن‌ها در این کشور حکم فرمائی میکند، کس دیگری نمیباشد! چگونه ممکنست یکنفر در دو مکان مختلف باشد ؟ هیس گفت : « اوروس سرگذشت آن کاهنه سالخورده‌ایکه اتین از او سخن میگوید تعریف کن، آری حقیقت را برای این زن بیان کن»

اوروس گفت : «هیجده سال پیش درست در شب چهارم از ماه اول زمستان بود که بعلمت نامعلومی هیس (یعنی آن کاهنه‌ای که اتین از او صحبت میکند) درگذشت و این امر در حضور خود من بوقوع پیوست ..

این کاهنه تقریباً مدت صد و هشتادسال حکم فرمائی کرده بود. سه ساعت بعد از مرگ او ما بسوی تخت اورفتیم تا نعلش اورا چنانچه عادت دیرینه ما میباید در آتش افکنیم . ولی چقدر متعجب شدیم وقتی دیدیم معجزه‌ای بوقوع پیوسته است، باین معنی که کاهنه زنده و روح در بدنش دمیده شده است ! ولی شکل او بکلی تغییر کرده بود، کاهنان گمان کردند در این کار جادوئی بکار برده شده است و خواستند اورا بمعبودی قبول نکنند و از تخت بزیر افکنند، ولی ناگهان کوه مقدس بنخشم اندر شد و آتش بر شعله و برافروختگی خود افزود ، و صداهای رعد آسائی شنیده شد و روشنائی کوه آتش خاموش شده یکمرتبه صدائی از میان ظلمت و تاریکی عبادتگاهی که در آنجا مجسمه مادر مقدس برخاست، آن صدا چنین امر می کرد:

«ای فرزندان من .. اطاعت او امر این معبود تازه را بنمائید.

و گرنه پشیمان می شوید !»

صدا خاموش شد ، پس از آن ستونهای شعله ور روشن و آشکار گردید ! . . ما در برابر هیس جدید که شما باشید افتادیم و شما را بجای آن هیس قدیمی مادر مقدس خواندیم، این واقعه‌ای است که صدها اشخاص آنرا بچشم دیده‌اند و بدان اعتراف می کنند . .

هیس گفت : «ای اتین، اکنون شنیدی؟ آیا هنوز شك و تردید

داری؟ «لیو گفت: «آری... اوروس دروغ میگوید... اگر راستی تو همان زن جاویدانی هستی که عایشه نامیده میشدی و هیجده سال پیش از افریقا باین سرزمین آمده و بجای هیس آنمعبود قدیمی قرار گرفته ای، پس روپوشی که سیمای تورا پنهان میسازد برطرف کن، این دونفر تورا می شناسند و ممکن است بدین گونه صدق گفتار تو معلوم شود!»

هیس مضطرب و پریشان گردید... روی صندلی خود از روی بیقراری و نگرانی حرکتی نمود، آنگاه با صدائی که شبیه بناله بود گفت: «کالیکراتس (لیو) عزیزم، آیا این است آرزو و دلخواه تو. اگر این دلخواه تو باشد اطاعت میکنم، ولی از تو خواهش و تمنا نمیکنم که این درخواست را از من منمائی، زیرا هنوز وقت آن نرسیده است که چهره خود را بتو بنمایانم!»

در این موقع اتین بانگ برآورد: «ای آقا، امر کنید که نقاب از چهره برگیرد» لیو فریاد برآورد: «آری... من امر میکنم که نقاب از چهره بردارد و گرنه مرگ بهتر از این حالت نگرانی و اضطراب است»

هیس گفت: «ای کالیکراتس (لیو) این گفتار بدون شك از شجاعت و پایداری تو است ولی بدان که اگر چهره خود را بتو نشان دادم، تو باید برای آخرین مرتبه در روی این زمین بین آن زنی که زمانی با سم امنارتس و وقتی با سم اوستین و اکنون بنام اتین روحش در چند جای مختلف حلول کرده و از روز اول در عشق تو با من رقیب بوده است و بین عایشه ای که سوگند یاد کرده ای نسبت با او فادار باشی یکی را برگزینی.

تو میتوانی مرا از خود برانی و عشقم را از دل بزدائی و شاید هیچ گزند و آسیبی بتو نرسد، ولی فقط بر تو است که تا ابد مرا از خاطر محو کنی، زیرا من میگذارم تنها دنبال آنچه برای تو مقدر شده است بروی تا آنکه در پایان بدانی مقصود اصلی از این همه شکنجه و عذاب و اتفاقات چه بوده است، عزیزم هوشیار باش عذاب و گرفتاری

هائیکه در پیشداری آنقدرها که تصور میکنی آسان نیست ورهائی از آنها کار دشواری است.»

علامات پریشانی و نگرانی در چهره لیو آشکار و هویدا گردید، و رو بمن کرده بانگام مبهوتانه ای عقیده مرا خواهان بود، ما بعقب برگشته بایکدیگر در این موضوع گفتگو کردیم، اکنون درست آنچه بین من و لیو گفتگو شد بخاطر ندارم.

ولی من تصمیم خود را گرفته پیش رفتم و گفتم: «ما گفتگوهای خود را در این موضوع نمودیم و رایمان بر این قرار گرفت که همین اکنون از تو بخواهیم نقاب از چهره برداری و حقیقت خود را بر ما مکشوف داری!»

هیس با صدائی شبیه بصدای ناخوشی که میخواست جان بسپارد گفت: «من شنیدم و اطاعت میکنم، ولی از شما درخواست میکنم که بر حال زارم رقت آورید و مرا سرزنش ننمائید و با آتش تحقیر نسوزانید، زیرا هر چه ب سرم آمده است برای خاطر تو ای کالیکراتس (لیو) عزیزم میباشد، ولی یک چیز با آن همه حکمت و دانائی که دارم بر من پوشیده است و آن اینست که عشق مرد تا چه اندازه میباشد و آیا این عشق در دل مرد پس از رنج و شکنجه قبر باقی و برقرار خواهد ماند یا نه؟!»

پس از آن هیس برخاست و آهسته بطرف زرگاه اتاق سنگی پیش رفت، آنگاه با صدای دلخراشی فریاد برآورد:

«باباف بیا این دکمه ها را باز کن.» (باباف زن جوان و خوشگلی بود که رئیس کاهنان زن بود) باباف پیش آمد و شروع بباز کردن دکمه ها نمود، در حالیکه غبار غم و اندوه بر چهره زیبایش نشسته بود. نقاب خارجی افتاد، زیر آن نقاب، نقاب دیگری بود، وقتی آن نقاب را هم برداشت... آخر پروردگارا چه.. چه بگویم که چه دیدیم!؟

در برابر خود اندام زشت و مومیائی عایشه را همچنانی که در (وادی استخوان) یا سر چشمه زندگی دیده بودیم، دیدیم !!

پارچه‌های مومیائی یکی پس از دیگری از تن هیس میافتاد، همینکه پارچه آخری باز شد دستهای لاغر و چروک خورده‌ای آشکار گردید. آنگاه پاهای او پیدا شد؛ در آخر کار از روی بدن هیس همه چیز برطرف گردید جز يك پرده مومیائی که بر چهره او چسبیده بود.

آنگاه هیس با باف را تکان سختی داده بر زمینش افکند، سپس فریاد هولناکی از جگر بر کشید و با ناخن‌های خود نقاب آخری را پاره کرد، پس از آن رو بطرف ما برگردانید در حالی که در سیمایش علامت ناامیدی آشکار بود.

پروردگارا.. او.. خیر.. من نمیتوانم تشریح کنم که او چقدر زشت و بدتر کیب شده بود، ولی همینقدر میگویم که هیس همان عایشه بود.. اما عایشه ای که برای آخرین مرتبه در جایگاه (سر چشمه زندگی) دیده بودیم . . آری چهره او مانند همان وقت زشت و نفرت آور بود . سکوت مهیبی حکمفرما گردید، من بلیونگام کرده دیدم چهره اش زرد و در آن علامات غم و اندوه و پریشانی نقش بسته است.

اما اتین دیدن آن منظره رقت بار را طاقت نیاورده رو بگردانید، ولی شامان و اوروس در حال خونسردی خود باقی بودند .

بالاخره اتین پیش آمده پهلوی عایشه ایستاد و لیورا مخاطب ساخته گفت: «لیو.. لیو عزیزم.. کالیکراتس (هر چه میخواهی خود را بنام) .. شاید نسبت بمن بدگمان شده‌ای.. ولی بدان که من هرگز مایل نیستم رقیب خود را در این حال زار و رقت بار مشاهده کنم و او را تمسخر و استهزاء نمایم.

این زن سر گذشت عجیب و تالم انگیزی برایتان تعریف کرد که گمان میکنم بدروغ نزدیکتر باشد تا براستی ، در هر حال این گفته‌ها را بکنار میگذارم و من بدون شرمندگی اعتراف میکنم که تو را از ته قلب، دوست می‌دارم و پرستش می‌نمایم.

و چنانچه معلوم میشود این زن هم (اشاره بعایشه نمود) تورا دوست میدارد، حال تو باید یکی از ما را اختیار کنی، اگر مرا بگزینی من مهر و محبت بتو میدهم و شاید بتوانم برای تو فرزندان پدید آورم که تورا یار و مددکار باشند و نیز می توانم بتو شوکت و عظمت و بالاخره پادشاهی ارزانی دارم، اما آنچه را که این زن جادوگر میتواند بتو بدهد بهتر آنست که خودت پیش بینی کنی، حتما جز سرگذشت ها و داستانهای قدیمی و خیالات پوچ چیز دیگری نخواهد بود، گوش بمن بده ای آنکه بخاطر تو دست از پادشاهی کشیدم و خود را بنهر افکندم و تورا از چنگال مرگ رهایی بخشیدم.»

لیو سر خود را حرکتی داد و مانند اینکه با خود سخن میگوید، گفت: «من هیچکاری با اتفاقات گذشته و وقایع آینده ندارم ولی آنچه را بچشم خود دیده ام باور میکنم، عایشه دو هزار سال منتظر آمدن من شد، اما تین نتوانست صبر کند و با مردی که از او بدش میآمد ازدواج نمود، زیرا مال و مکننت دنیا چشم او را کور کرد.»

من از سوگندی که برای امنارتس مصری، دو هزار سال پیش خورده ام چیزی نمیدانم، ولی عهدی را که با عایشه بیست سال پیش بستم، خوب بخاطر دارم، گرچه اکنون از شکل عایشه میترسم و وحشت می کنم، ولی بدون عایشه نیز دنیا برای من ارزشی ندارد..

من هرگز عایشه را فراموش نخواهم کرد و تا ابد او را دوست خواهم داشت.. من در دنیا بیک نفر دل بستم و تا ابد هم نسبت با او وفا خواهم بود و هیچ زن دیگری را در عالم دوست نخواهم داشت ..

آری من عایشه نازنین را تا ابد دوست خواهم داشت. آری من میدانستم روزی عاشق خواهم شد، ولی هرگز تصور نمی کردم عشق مرا اینگونه گرفتار نماید.. در هر حال من فقط عایشه را دوست میدارم و بعشق او زنده هستم و این عشق من تا آخر عمرم پایدار خواهد ماند.»

پس از آن چند قدمی پیش رفت و در برابر عایشه خم شد و

پیشانی او را بوسید. آری لیو سر این زن موممیائی زشت را بوسید و گمان میکنم با این کار خود بزرگترین دلاوری و فداکاری را که ممکن است از مردی سر بزند از خود نشان داد.

اتین با صدای آهسته‌ای گفت: «پس در این صورت تو هیس را برگزیدی، بسیار خوب لیو..» اما عایشه بزانو درآمده با صدای بلند مشغول خواندن ورد و دعا شد..

او چنین گفت: «ای معبود بزرگ، تضرع و زاری دختر فرمانبردار خود را بشنو، در سالهای پیش قوت و نیروی خود را بمن دادی و عمر جاویدان و زیبایی ابدی بمن ارزانی فرمودی، ولی من درست حق تورا نشناختم و در اشتباه افتادم، من کیفر خود را با آن شکنجه و تنهایی و فراق و سوز و گداز سالهای دراز دیدم تا آنکه بدلبر خود رسیدم، ولی تو زیبایی را در یک لحظه از من گرفتی و روی زشت بمن دادی و محبوب عزیزم را متوحش ساختی و از من دورش نمودی، ولی با وجود این بمن وعده دادی که روزی گل زیبایی را خواهم چید. و مرا از این عار و ننگ بیرون خواهی کرد و جمال و زیبایی را بمن ارزانی خواهی فرمودا.. بدرگاه تو ای مادر مهربان تضرع و زاری میکنم که از گناه در گذری و گر نه مرا مرگ ده و از این دنیا رهاییم بخش، زیرا این آخرین بخشش فرخنده تو می باشد.» عایشه از سخن گفتن دم فرو بست و سکوت طولانی حکم فرما کردید. من و لیو با غم و اندوه یکدیگر را نگریستیم و از ته قلب خواستار بودیم که باین تضرع و زاری موثری که عایشه بدرگاه خدای متعال نموده بود، پاسخی داده شود.

همینکه دقیقه‌ها پشت سر هم سپری میشد، اتفاق عجیبی که نظر همه را بخود جلب نمود رخ داد و آن این بود.

شعله آتش که در پر نگاه و در دریاچه آتش بود کم کم فرو نشست و تاریکی حکم فرما کردید و این ظلمت ما را بوحشت و هراس انداخت، در اثر آخرین اشعه، عایشه را دیدیم که از جای برخاست و چند قدم بآن دماغه سنگی که روی پر نگاه بود نزدیک شد و در ننگ

آن ایستاد، سایه او در وسط روشنائی کم نور که از میان شعله آتش منتشر بود، بسیار عجیب و غریب بنظر میرسید.

لحظه‌ای نگذشت که ظلمت کاملاً حکمفرما گردید، آنگاه شنیدم که عایشه وردی را بالهجه عجیبی میخواند!

ناگهان زبانه‌ای از آتش در وسط تاریکی بنای پیش آمدن را گذاشت تا آنکه بنزدیکی دماغه رسید، در اینجا این زبانه آتش جسم نحیف و کوچکی که بر روی دماغه ایستاده بود یا بهتر بگویم عایشه را در میان گرفت. لحظه‌ای این زبانه عایشه را در میان داشت، بالاخره متلاشی گردید و با ناپدید شدن زبانه، همه چیز از نظرمان غائب شد.

لحظه‌ای گذشت، آنگاه باباف در حالیکه بر روی شکم میخزید پیش رفت، زیرا صدائی از میان تاریکی باباف را خوانده بود. باباف بدماغه نزدیک شد، ولی چیزی نگذشت که با سرعت تمام مراجعت نمود در حالیکه آثار اضطراب و پریشانی در چهره‌اش آشکار بود. آه پروردگارا... آیا میشود عایشه خود را در پرتگاه افکنده و همه چیز بپایان رسیده باشد؟! هنوز این خیال هولناک و تالم انگیز در خاطر من خطور نکرده بود که صدای نازک موسیقی دار غریبی را شنیدم، آن صدائی که وصف آن از قوه بشری خارج است و گروهی با صدای دلنشین آن صدای شیرین را پاسخ میدادند و نیز صدای رعد و غرش در اطراف شنیده میشود، ناگهان از سمت مشرق، اشعه پرنوری ظاهر و آشکار گردید.

این اشعه تاریکی را شکافته بر روی دماغه سنگی تابید، در آنجا بر روی دماغه سنگی ماه پیکری را دیدم که فقط روپوش نازک سفیدی از حریر اندام دلربای او را پوشانیده است! آن ماه پیکر زن جوان زیبائی بود که چشمان خود را با عشو و ناز بر روی هم گذاشته بود، آیا او بخواب ناز فرورفته یا خدای ناکرده این جهان را بدرود گفته است؟! در آن لحظه خورشید از افق سرزد و اشعه زریح خود را بر روی آن اندام دلربا تابید.

چیزی نگذشت که آن ماه پیکر، چشمان سیاه گیرایش را که شبیه

بدیدگان کودکان بیگناه بود باز نمود . نسیم روح پرور صبحگاهی
دسته‌هایی از گیسوان بلند و نرمش را دستخوش خود کرده آنها را
پیشان میکرد، آه... پروردگارا... آیاما خواب میبینیم!! آیاباراستی
عایشه جمال و زیبائی جاویدان و ابدی خود را مسترد داشته‌است؟!
آیا این امر ممکن است؟! آیا ما خواب نمی‌بینیم!؟

زهی سعادت و خوشبختی.. قلبمان از زیادی خوشحالی بنای
طپش را گذاشت. تحمل دیدن این منظره مسرت‌آمیز و دلنشین را
نیاورده بی‌اختیار من و لیو بزانو در آمدیم و دست‌گردن یکدیگر
انداخته همدیگر را بوسیدیم، و بدین حالت باقی بودیم تا آنکه صدای
نازکی را که آرامتر و دلنشین‌تر از نسیم سحر گاهان بود، در نزدیکی
خود شنیدیم که میگوید. «ای کالیکراتس (لیو) عزیزم... ای دلبر شریتم،
بیا بنزد من تا بوسه مهر و وفائیرا که چند لحظه پیش بمن ارزانی داشتی
بتو پس بدهم»

لیو در حالیکه تلوتلو می‌خورد، از جای برخاست و بآنجائی
که عایشه ایستاده بود پیش رفت و چیزی نگذشت که در برابرش بزانو
در آمد. عایشه گفت: «برخیز ای دلبر نازنینم، من باید در برابر تو
سجده کنم و بزانو در آییم!» ولی، از زیادی خوشحالی نتوانست از جای
برخیزد، لذا عایشه بر روی او خم شد، بوسه‌ای از پیشانی‌اش برداشت
آنگاه من با و نزدیک شدم و خواستم بزانو در آییم، ولی عایشه مرا از این
عمل منع کرده با صدای شیرین و دلنشین عادی خود گفت:

«خیر ای هولی، بسجده در نیا، شاید من عاشقان بسیاری داشته
باشم، ولی مانند تو کمتر دوست با وفا و مهر بانی دارم»

لیو دست عایشه را گرفت و با وی بسوی سنگی بازگشت ا و روس و
با باف بسجده افتادند، ولی عایشه نیز بآنها اشاره کرد که از جای
برخیزند، آنگاه گفت: «من احساس بنزدیکی... یک مرتبه کلام خود را
قطع کرده ساکت ماند، ولی پس از لحظه‌ای دو مرتبه گفت: «با باف روپوش
مرا بده»

با باف روپوش قرمز رنگ را بردوش خانم خود انداخت، عایشه در
تعقیب کلام خود گفت: «لیو عزیزم، بیا از اینجادور شویم.»

من در اینجا بقدری رنج و عذاب دیده‌ام که هیچ‌زنی در عالم یا شیطانی در دوزخ چنین عذابی ندیده است! ناگهان روبه‌شامان کرده با لهجه‌خشنی گفت: «ای جادوگر، بگو ببینم چه در خاطر ت خطور می‌کند؟»
 پیرمرد پاسخ داد: «هیچ چیز ای خانم زیبا جز خیالات پریشانی که متعلق بآینده می‌باشد. من دارای چیزهایی هستم که شما با وجود حکمت و دانائی وافر از آن برخوردار نیستید. مقصودم قوه پیش‌گوئی است.. چنین بنظر من میرسد جسد مردی رامی بینم که بر روی..»

عایشه با صدای خشم آلود کلام او را قطع کرده گفت: «اگر کلمه دیگر بر زبان رانی تو را نیست و نا بود خواهم کرد.» چشمان گیرا و دلفریب عایشه تغییر کرده بود، از اینرو جادوگر ترسید با وحشت هر چه تمام چند قدم بقهقرا بر گشت، خشم و غضب عایشه فرو نشست و در حالی که بر بازوی لپو تکیه داده بود اطاق را ترک کرد و هم چنان پیش می‌رفت تا آنکه بر قله ستون سنگی ایستاد، آنگاه نگاهی بدشت کالون ورشته‌های کوه افکند، پس از آن رو بجا کرده گفت: «ای میهمانان گرامی من، بیائید از این مکان خارج شویم»

آنگاه از برابر اتین گذشت و بدون ترس پاهاى خود را بر روی لبه بلندی گذاشت و آماده عبور از آن شد.

ولی هنوز چند گامی پیش نرفته بود که اتین خنجری را که در میان رخت‌های خود پنهان نموده بود، از غلاف بیرون کشید و تادسته در پشت حریف خود (عایشه) فرو برد، اما خنجر در حقیقت در پشت عایشه فرو نرفت بلکه خورد شده بر زمین ریخت، چون اتین نتوانست بدین وسیله بر حریف خود چیره شود با بازوان خود عایشه را محکم گرفت و سخت تکان داد با میداینکه در پرتگاه افکند، ولی عایشه يك بند انگشت هم از جای حرکت نکرد.

اتین خواست با خنجر خود را بکشد که ناگهان عایشه همچ دستش را گرفته او را بکناری کشید و با صدای نازک و رقت‌باری گفت: «چقدر تو وزن نادان و احمقی هستی؟! آیا خشم و غضب این همه تو را نابینا کرده است که حاضر شده‌ای حسن و زیبائی را که آسمان بتو داده است از دست بدهی؟! آیا نمیدانی کیفر انتحار کنندگان چیست؟! بعضیها بر این

عقیده هستند که انتحارکنندگان دوه مرتبه بدنیا می آیند ولی در قالب حیوانات مانند مار، یاسک و گربه؟!، آنگاه خنجر را برداشته بدور افکند.

اتین فریاد بر آورد: «عایشه، تو آدمیزاد نیستی و از انسانیت بسیار دوری، من از آسمان خواستارم که از تو انتقام مرا بگیرد» آنگاه بروی سنگها افتاده با صدای بلندهای های بنای گریستن را گذاشت . لیو بر حال زار اورقت آورد و متاثر شد، آنگاه با و نزدیک شده از جای بلندش نمود، ولی اتین از او روی برگردانید و بدائی خود شامان پناه برد. عایشه گفت:

« آقای من لیو ، تو بسیار بزرگوار و مهربان می باشی، ولی بهتر آنست که از اینجا بیرون برویم، بیا برویم، ما نیازمند با استراحت و آسودگی می باشیم »



ما بمعبد بزرگ برگشتیم، عایشه در آنجا از ما اجازه رفتن خواست، زیرا بسیار خسته و ناتوان بود.. همینکه با طاق مخصوص خود رفت، اروس ما را با تاق زیبایی که مشرف به باغچه باصفائی بود راهنمایی نمود.. مادر آنجا خوابیدیم، بعد از ظهر از خواب بیدار شدیم، دست و روی خود را شسته به باغچه رفتیم و بر روی نیمکت های سنگی در میان گل های رنگارنگ نشستیم.

لیو بازویم را گرفته گفت: «عقیده تو در خصوص این پیش آمدها چیست؟» من گفتم: «رای من؟!.. تمام چیزها با عجیب ترین راهی پایان رسید، و خوابهای ما درست تعبیر شد!..» لیو با تعجب و دهشت تمام فریاد برآورد: «آری.. ولی من گمان نمیکنم عایشه از گوشت باشد، ای هولی خون و گوشت از آتش تولید نمیشود!..»

در این موقع اروس کاهن از پشت سنگها ظاهر شد و سر خود را با احترام تمام در برابر لیو خم نمود، آنگاه گفت که هیس ما را بجشنی که در معبد گرفته شده دعوت نموده است.

ما از جای برخاسته با طاق خود رفتیم. در آنجا بعضی کاهنان

را دیدیم که منتظر ما میباشند. آنها لباس سفیدی در بر لیون نمودند و عصای مرصعی از نقره بلیو دادند، همچنانیکه بمن عصای کوتاهی دادند. لیوراضی نشد یکقدم پیش برود مگر آنکه باوبگویند مقصود از آن جشن چیست.

اوروس گفت: «این جشن، جشن عروسی است» آنگاه از راهروهای درازی گذشتیم تا آنکه بدر معبدی رسیدیم، داخل معبد شدیم. داخل معبد راستونهایی شعله ور روشن میساخت و تقریباً دو یست کاهن از زن و مرد در آنجا دیده میشد که لباسهای سفیدی در برداشتند. عایشه در بین دو ستون آتش برافروخته که در دو طرف عبادتگاه بود بر روی صندلی بلندی نشسته بود. در طرف راست عایشه صندلی دیگری دیده می شد که من بایک نگاه دانستم برای کی گذاشته اند.

عایشه نقاب بر چهره نداشت، لباس شاهی گرانبهای زربافی بر تن داشت. بر روی پیشانی او تاج مرصعی از زر که گوهر قرمز رنگی از آن آویزان بود دیده می شد، از زیر تاج مرصع گیسوان بلند سیاهش بر دوش و سینه بلورینش پریشان بود.

از زیر لباس عایشه زیر پیراهن نازک ابریشمی سفیدی که سینه مرمورینش را آشکار میکرد دیده میشد. سنجاق بزرگی بشکل مار دوسره بر سینه زده بود، (مانند سنجاقی که در غار خورد دیده بودم شاید همان سنجاق بود) عصای شاهی مرصع خود را با رنگهای طلائی وزر و زیور در دست راست داشت. از میان صفهای کاهنان گذشتیم تا آنکه در برابر عایشه رسیده ایستادیم؛ عایشه در آن موقع عصای خود را حرکت داد. کاهنان که ورود عامی خواندند، خاموش شدند، سکوت مهیبی حکم فرما گردید.

عایشه از روی صندلی خود برخاست و نزدیک لیو شد و بمن نیز اشاره کرد که پهلوی او بایستم. آنگاه روی لیو را بطرف کاهنان برگردانید و آنان را مخاطب ساخته گفت: «ای مردان کاهن، و ای زنان کاهن که فرمانبردار هیس و ماد در روزگار میباشید، بمن گوش

بدهید، من اکنون بشکل حقیقی خود درپیش شما ظاهر شدم و علت اینکه تا بحال چهره خود را از شما پنهان میداشتم، این بود که من زن شوهرداری بودم، شوهر من سالها بود که از من دوری کرده بود و مرا به آتش انتظار خود میسوزانید، اکنون هنگام خوشی در رسیده و بالاخره شوهر دنبال زن خود آمده است، آیا چنین نیست ای کالیکراتس (لیو) عزیزم؟!»

لیوپاسخ داد: «آری» عایشه نگاه محبت آمیزی با او افکند آنگاه سر خود را سه بار در برابر او خم کرد و آهسته بزانو درآمد و چشمان گیرا و فتان خود را بایک حالت مهرا انگیزی بسوی او بلند نموده گفت:

«ای آقا، در برابر این گروه بگو که آیا مرا بهمسری قبول میکنی؟!»

لیو با اضطراب گفت: «آری ای خانم.. شمارا

بهمسری تا ابد قبول خواهم کرد.»

پس از آن سکوت برقرار شد. عایشه از جای برخاست و عصای خود را بر روی زمین افکند، آنگاه بازوان خود را بطرف لیو باز نمود. لیو سر خود را خم نموده بسوی عایشه پیش رفت که او را ببوسد، من ملاحظه کردم که هر چه لیو بعایشه نزدیکتر میشد، رنگش زرد تر میگردد، و پاتا سر میلرزید بقسمیکه نزدیک بود بر روی زمین نقش بندد، عایشه نیز این حالت را مشاهده مینمود و پیش از آنکه لبانشان بیکدیگر تماس بگیرد، لیو را از خود دور نمود در حالیکه در چهره زیبا و گیرایش علامات ترس ظاهر شده بود. ولی بزودی این علامات از سیمای عایشه ناپدید شد و دست لیو را گرفته از افتادن بازداشت.

اوروس عصارا بدست عایشه داد، او عصارا گرفته گفت: «ای دلبر نازنینم، در آنجائیکه برای تو مهیا شده است، بنشین و تا ابد در کنارم باش. ای همسر هیس، بر روی تخت و عرش خدائی بنشین و

او امر خود را بر کاهنان فرمانبردار خود صادر کن، لیوتکانی خورده فریاد بر آورد:

«خیر .. بمن گوش بده ... من هرگز راضی نمیشوم کسی در برابرم بسجده در آید.» علامات تعجب و حیرت در چهره حاضرین ظاهر شد؛ یکی از آنها فریاد بر آورد: «بترس از خشم و غضب مادر مقدس .» دومرتبه آثار ترس در سیمای گیرای عایشه هویداشد، ولی خنده کوتاهی زد و گفت: «ای لیوعزیز، بهمین قانع هستم، بیادر کنارم بنشین.»

لیو اطاعت کرده در کنار عایشه قرار گرفت. کاهنان بانغمه دلکشی مشغول خواندن سرودی شدند، ولی متاسفانه چیزی از آن سرود نفهمیدم، همینقدر احساس بخوشی و انبساط آمیخته بغم و اندوه و گرفتگی در خود نمودم. همینکه آنها از خواندن سرود فارغ شدند، عایشه از جای برخاست و عصای خود را بلند نمود..

همگی حاضرین سه مرتبه سر خود را حرکت داده سپس معبد را ترك گفتند و جزمین ولیو و عایشه و اوروس و باباف کس دیگری در معبد نماند، در آن موقع عایشه از جای برخاسته گفت: «مرا بحال خود باقی گذارید، زیرا نیازمند بفکر کردن میباشم و بالاتر از همه بایستی باستقبال آنها بشتابیم.» ماهمگی خارج شدیم در حالیکه گمان میکردیم عایشه يك هیئت از روسای قبیله های کوه را که بتهنیت او آمده اند خواهد پذیرفت.

بیهوده سعی کردیم که بخواب رویم، بالاخره لیو از رختخواب خود بیرون جست و بنای قدم زدن را در اتاق گذاشت، آنگاه گفت: «چرا عایشه نیامد؟ من نمیتوانم دوری او را طاقت بیاورم، لحظه ای ساکت مانده دومرتبه گفت: «آری.. میروم که او را ببینم. ای هولی آیا با من میآئی؟»

من قدری متردد ماندم، لیوبی آنکه منتظر من شود شانه های

خود را حرکتی داده از اتاق خارج گردید. من بناچار دنبال او دویده پیش خود گفتم: «شاید راه را گم کند» از راهروهای تاریک و درازی گذشتیم، این راهروها با چراغهای کم نوری روشن بودند.. و همینکه بدهلین رسیدیم، کاملاً آنجا را تاریک یافتیم، لذا کور کورانه دست بدیوار گرفته پیش رفتیم تا آنکه بدر بزرگ معبد رسیدیم، در بسته بود، ولی لیو بازو توانست یک لنگه در را باز کند، بالاخره ما توانستیم بمشقت و زحمت داخل شویم، آنگاه در را پشت سر خود بستیم.

چقدر متعجب شدیم وقتی دیدیم معبد بکلی تاریک، و ظلمت در هر نقطه حکمفرماست، ترس و وحشت بر ما چیره شد، خواستیم مراجعت کنیم، ولی موفق نشدیم، لذا در جاهای خود ساکت و بی حرکت ایستادیم

چنین بنظرمان رسید که مخلوقات عجیب و غریبی از هر سو پیرامون ما را گرفته‌اند، ما احساس بوجود آنها می‌کردیم، ولی نمی‌توانستیم آنها را لمس کنیم، احساس بنفسهای آنها مینمودیم ولی نفسهای آنها سرد بود، در حالی که باد تندی میوزید. آن مخلوقات عجیب گروه گروه از برابرمان می‌گذشتند. ترس و وحشت در قلبم رخنه نمود و موی سرم سیخ شد، بالاخره روشنائی از دور ظاهر شد، این روشنائی از دو ستون شعله که در دو طرف عبادتگاه بود منتشر میشد، خود را در نزدیکی درها دیدیم..

گرچه ما در تاریکی چیزی را نمیدیدیم، ولی توانستیم عایشه را بخوبی ببینیم که بر روی تخت مرصع نشسته است او چون (فرشته مرگ) بنظر میرسد.. او در آن موقع واجبات احترام و درود از مردگان را دریافت می‌کرد، زیرا چنین بنظر مرسید که شبیحی از جای برخاسته در برابر تخت او ایستاد و دو مرتبه بسجده افتاد و شبیح دیگری نیز چنان کرد، همچنان شبیح سومی و چهارمی تا آخر در برابر عایشه بسجده افتادند.. عایشه در هر مرتبه عصای شاهی خود را بلند می‌کرد و بدینگونه احترامات و تعظیمهای اشباح را پاسخ میداد، ما از وحشت چند قدم بقهقرا برگشتیم و همینکه پشت‌هایمان بدیوار رسید، آنرا تکیه گاه خود قرار دادیم، درهای معبد بخودی خود باز شد.

ما از معبد خارج شده بدهلینز وارد شدیم و در حالیکه بریشان و نگران بودیم باتاق خود مراجعت کردیم. اوروس دم در منتظر ما بود، بی آنکه نگرانی ما را ملتفت شود، بسلام داد.

همینکه وارد اطاق شدیم، لیونفس زنان فریاد برآورد:

« پروردگارا عایشه چه چیزی میباشد؟! آیا فرشته است یا چیز دیگر؟ این اشباح مردگان چه کسانی هستند و او چه میگرد؟»

من پاسخ دادم: « شاید این اشباحی که دیدیم کاهنانی باشند که جشن دینی پنهانی برپا کرده اند! لیوشانه خود را حرکت داده ساکت ماند. بعد از لحظه ای در باز شد و اوروس داخل شده اظهار کرد که هیس گفته است ما باتاق او برویم. ما باتاق عایشه رفتیم، او را دیدیم که بر روی نیمکتی نشسته است، در سیمایش آثار خستگی آشکار بود.

عایشه اشاره بلیو کرد، آنگاه دست او را گرفته باتشویش و نگرانی خیره در چهره او نگریست: من خواستم از اتاق خارج شوم ولی عایشه با اشاره مرا متوقف ساخته و با تبسم شیرینی گفت: « ای هولی، چرا میخواهی ما را ترک گوئی؟ آیا خیال داری دو مرتبه بمعبد باز گردی؟» من پاسخی ندادم، عایشه در تعقیب سخنان خود گفت: «خیر، اینجا بمان... ما هر سه همچنانیکه در قدیم با هم غذا میخوریم اکنون نیز با هم غذا صرف خواهیم کرد، آنگاه اشاره کرد که در برابر او بنشینیم، غذای بسیار ساده ای بود ولی بسیار گوارا و خوشمزه، پس از صرف غذا لیو برخاسته رخت های قرمز رنگ را از تن خارج نمود، آنگاه عصای شاهی را بر روی یکی از صندلیها افکند، عایشه تبسمی کرد و گفت: «چنین بنظرم میرسد که تو باین رموز هیچ اهمیتی نمیدهی و اعتنائی نمیکنی! لیو با قدری خشونت گفت: « آری عایشه، بگذار عهدهی بایکدیگر ببندیم.

من نمیدانم اصل دینت چیست، و ماهیت آن کدام است، و نیز هرگز مایل نیستم آنرا بدانم، من همچنان بر دین خود باقی و پایدار خواهم بود، گرچه این امر تو را بخشم و غضب بیاورد، من ترسیدم که مبادا عایشه خشمناک شود و بلائی بس ما وارد آورد، ولی

عایشه سر خود را خم کرده گفت: «ای لیو، هیپی ندارد. تو بر دین خود باقی و بر قرار باش»

لیو گفت: «عایشه عزیزم، اکنون بگو ببینم چگونه یکمرتبه تغییر کردی و زیبایی جاویدان خود را مسترد داشتی؟» عایشه گفت: «من همچنانکه در آتش تورا ترك گفتم نیز در آتش بسوی تو باز گشتم و شاید این تغییر که در غار خور و در اینجا مشاهده کردید جزو هم و خیالات جیز دیگری نبوده و فقط بچشم شما چنان آمده است، این است آنچه من میتوانم بتو بگویم» لیو گفت: «پرسش دیگری دارم ای عایشه جان.. امشب شب عقد بود، چه وقت شب عروسی ما میرسد و همسر حقیقی یکدیگر میشویم؟»

عایشه گفت: «هنوز وقت آن نرسیده است.. لیو فعلا در این موضوع آنقدر ها فکر مکن و بهمین دوستی تا چند ماه یا یکسال دیگر قناعت کن..» لیو بآبی صبری تمام گفت: «چرا این همه صبر کنم، من سالهای درازی صبر کرده ام و شاید عمر من آنقدر ها نباشد.» در اینموقع عایشه کلام لیو را قطع کرده گفت: «لیو جانم، آسوده خاطر باش.. در بهار آینده پس از آب شدن برفها از این سرزمین خارج میشویم و بکشور لیبیا در آفریقا خواهیم رفت، در آنجا ترابجایگاه (سرچشمه زندگی) خواهیم برد و تو باید در آتش جاویدان شستشو نمائی و عمر ابدی پیدا کنی.. پس از آن باتو ازدواج خواهم نمود.»

لیو گفت: «ای عایشه در جایگاه سرچشمه زندگی تا ابد بسته شده است» عایشه گفت: «نه لیو... در سرچشمه زندگی برای من و تو همیشه باز است و آنکھی گمان نمیکنم بیشتر از دو سال وقت لازم داشته باشد که بجایگاه سرچشمه زندگی برسیم.»

آنگاه لیو مانند کودکان خردسال بنای تضرع و زاری را گذاشت و از عایشه خواهش نمود که هماندم با او ازدواج کند و پس از آن مسافرت نماید، ولی عایشه قبول نکرد که باین زودی شربت وصلت را باو بچشاند و آرزوی او را بر آورد.. لذا برای اینکه حدی بر تضرع

وزاری و اصرار اروپا فشاری او بگذارد، اظهار کرد که سخت خسته و محتاج
و نیازمند با سودگی و استراحت میباشد.

ما مجبور شدیم عایشه را ترك گوئیم و باتاق خود باز گردیم .
همینکه تنها شدیم، لئو گفت: « چرا عایشه مایل نیست که همین
اکنون با من ازدواج کند؟ » من پاسخ دادم: « زیرا او بیمناک
است. »

۱۱

مدتی گذشت ، روزی من و عایشه تنها بودیم ، از او پرسیدم که چرا اینقدر سنگدلی و بیرحمی نسبت بلیو روا میدارد و باوی زناشوئی نمی نماید ، او پاسخ داد که بین او و لیلو مانع بزرگی میباشد و آن اینست که لیلو عمر جاویدان ندارد ، لذا برای هر دو خطرناک است که در آن وقت با یکدیگر ازدواج کنند ، من گفتم :

«ای عایشه ، خواهرم میکنم حقیقت را برایم بگوئی که علاقه تو بالیلو از چه وقت بوده است؟»

عایشه گفت: «درست نمیدانم، همینقدر میدانم در اولین کتاب آسمانی عبرانیها نوشته شده است که پسران آسمان بزمین فرود آمدند و مهمان دختران کره زمین گردیدند ، من گفتم: «آری در کتاب آسمانی عبرانیها چنین نگاشته شده است ،

عایشه گفت : «پس در اینصورت آیا ممکن نیست که از آسمان دختری هم فرود آید و مردی را که از جنس بشر است، از ته قلب دوست بدارد و عاشق و شیفته او گردد؟! آیا نمیشود که این دختر آسمانی برای خاطر دلبر زمینی خود دستهای خود را آغشته به پلییدی و زشتی نماید و در راه

عشق جانسوزش گناهان بیشماری مرتکب شود تا آنکه این عشق بدرجه
و پایه حقیقی برسد و مقدس گردد .

* * *

برای اولین مرتبه قضیه قدری برای من روشن شده از جای
برخاستم، ولی عایشه بالهجه سردی گفت: «خیرای هولی، زیاد پرسش
مکن، اتین تا کنون گمان میکند که من فانی هستم و ابدی نمیباشم، ریرا
او بر این عقیده است که انسان و روح مقدس با هم سازگار نیستند و من
عقیده او را محترم می شمارم، از اینرو از تو خواهش میکنم که بلیو
نصیحت کنی که اصرار و پافشاری در ازدواج من باین زودی ننماید ،
زیرا برای من بسیار گران و ناگوار است که خواهش و طلب او
را بر آورم.

تو ای دوست، نمیدانی چقدر در رنج و عذاب هستم، قبل از همه
چیز باید بدانی که من جز زنی بیش نیستم ، شاید وقتی آید که عشق لیلو
مرا از خود بیخود کند و تسلیم او شوم.

در آنوقت من ولیو ، گرفتار سیل عشق که در زیر ماروان است
خواهیم شد ، آنگاه است که در پرتگاه سرنگون میگردیم .. خیر، خیر
مدتی باید صبر کرد و براه رفتن خود ادامه داد تا بآن پلیکه حکمت
خود را در آنجا بدست آوردم برسیم، و از آن بسلامتی عبور کنیم و بچمنزار
سبز و خرم مهر و محبت داخل شویم،

پس از آن عایشه از ادامه سخن خودداری نمود و مرا نگران
و حیران ساخت، من نمیدانم عایشه فرشته بود یا از جنس بشر،
یا هر دو .

اما چگونه عایشه تغییر شکل میداد، هرگز نمیدانم !! شاید او
آنچنان خود را پیرو زشت جلوه میداد تا پی بزیادی مهر و محبت و
وفاداری لیلو ببرد.

آیا راستی آنچه را که او روس در باره داخل شدن روح عایشه در
جسد هیس گفته بود صحیح بوده است، یا آنکه از طرف عایشه با او امر شده
بود که آنگونه بر ایمان تعریف کند، گرچه عایشه بلیو دست و صلت نمیداد
ولی معدلک از دیدار جمال او محظوظ و خوشحال بود و من نیز دیوانه جمال

بیمثال او بودم

چه بسا ساعت‌های خوشی را با هم میگذرانیدیم ، زیرا من و لیو پس از صرف شام در اتاق عایشه جمع میشدیم و از هر دری سخن میراندیم، و در اینجا مناسب میدانم که بگویم عایشه بمن وعده داد که بگذارد در (سرچشمه زندگی) تن شوئی نمایم تا آنکه مانند آنها جاویدان و ابدی گردم .

اما مشروحات عایشه بی‌پایان و بسیار خوفناک و وحشت‌آور بود و شاید آن کسانیکه قسمت اول تاریخ زندگانی عایشه را خوانده‌اند بیاد آورند که او همینکه بما آگهی داد خیال دارد امپراطوری انگلستان بزرك را بتصرف درآورد ، ترس و بیم در قلبمان ایجاد کرده ما را متوحش ساخت (۱) .

او خیال داشت این کشور گشائی را فقط بخاطر آنکه ما انگلیسی هستیم بنماید.. اما اکنون اندیشه‌ها و افکار او رشد و نمو کرده معلومات او افزون گردیده بود ، و او آگهی داد که لیو را پادشاه یکتای عالم خواهد نمود و همینکه لیو با او گفت که من هرگز پادشاهی را نمیخواهم و باین امر رضایت نمیدهم، خندیده گفت : « اگر من بین کشورها ظاهر شوم شوکت و عظمت و قدرت خود را بر همه مسلط خواهم کرد و چون تو ای لیو آقا و سرور من می‌باشی لذا واجب است که تو آقای همه دنیا باشی و بر همه حکمفرمایی نمائی، زندگانی حقیقی من هنوز آغاز نشده است .

سالهای کوتاهی را (نسبت بعایشه که عمر جاویدان داشت.) که در این عالم سیری نموده‌ام همه‌اش را بفکر تو و آینده تو گذرانیده‌ام و منتظر شدم که دو مرتبه بدنیا آئی، بالاخره آمدی و مرا از آتش انتظارهایی بخشیدی اکنون باید قدری صبر کنی، پس از آن دارای عمر جاویدان و حکمت و قوت ابدی میگردی که بواسطه آنها میتوانی بر تمام کشورهای دنیا چیره شوی، آه لیو عزیزم..

چقدر خرسند و مسرور میشوم که ببینم شاهان جهان در برابرمان بسجده افتاده رو بخاک میمالند و اوامر ما را بدون چون و چرا میپذیرند»

عایشه از سخن گفتن خودداری کرد... اما روشنائی که بر روی

(۱) بداستان «ملکه مرموز» مراجعه شود.

پیشانی او بود زیادتر میشد تا آنکه بشکل بادبزنی از طلا گردید. لیو با صدائیکه بیشتر شبیه بناله بود، گفت :

« چگونه میتوانی بر تمام کشورها مسلط شوی؟ » عایشه گفت، « این کار آسانی است. چه بسا شبهای درازی در گفته‌های حکیمان هولی که در سالهای پیش برایم گفته بود، تعمق کردم و بنقشه‌هایی که خطوط مرزی را نشان میداد خوب نگریستم و آنها را با آنچه در خاطرم نقش بسته بود مقایسه و مقارنه نمودم، همچنین به — گفته‌های تو از ملت‌های مختلف این عالم و کارهای احمقانه و جنک و جدال آنها برای بدست آوردن ثروت و مال و مکننت‌فکرها و اندیشه‌ها نمودم.

لذا برای آنکه بشر آسوده و راحت باشد، بهتر آن دیدم که این ملل مختلف را بهم آمیخته و همه را یک ملت متحده توانائی نمایم و خود بر آنها حکومت کنیم، خودم زمام امور دنیا را بدست گیرم و وحدی بر این جنگهای خونین که بر ضد یکدیگر برپا میکنند بگذارم تا آنکه صلح دائمی و آرامش حقیقی تا ابد برقرار گردد.

ای لیو، مرا قوه مرموزی است که میتوانم بواسطه آن، اسلحه‌ای را بسازم که قلعه‌ها و برجها را ویران سازد و ناوها را غرق کند، ولی تو چنانچه گفתי از خونریزی خوشت نمی‌آید، پس بگذار اراده و دلخواه تو باشد ای دلبر شیرینم، من بدون جنک با قوه مرموزی بر تمام دنیا چیره خواهم شد. »

در این موقع اروس کاهن وارد اتاق شده سر خود را در برابر عایشه خم نمود و گفت : « جاسوسان مراجعت نمودند. » عایشه گفت : « بسیار خوب. چه اخباری آوردند؟ » اروس گفت : « میگویند در کالون قحطی شده و مردم میگویند این قحطی از این رو پدید آمده است که آن دو نفر غریب پا به — کشورشان گذاشته‌اند ! . اتین دولشگر آماده ساخته است که با تو جنک کند، افرادیکی از آن دولشگر چهل هزار و دیگری بیست هزار است. »

عایشه خنده تمسخر آمیزی نموده گفت : « چه اخبار مهمی است ، آیا کینه و غضب تا این حد عقل این زن را ربوده که خیال دارد با اراده من مخالفت ورزد و لشکر به جنگم فرستد ؟ »
 آنگاه راست بر روی صندلی نشست ، پس از لحظه ای گفت :
 « بسیار خوب .. ای لیو، تودر اینجا بمان ، من برای ملاقات اتین
 خواهم رفت »

لیو با خشم تمام گفت : « من باید با تو باشم . » عایشه خواست
 او را از این تصمیم بازدارد، ولی لیو اصرار و پافشاری نمود، لذا
 ناگزیر قبول کرد ، آنگاه رو با و روس کاهن نموده گفت : « برو به -
 روسای قبائل آگهی ده که بیست هزار از بهترین مردان خود را
 آماده کارزار نمایند و مستعد باشند که پس از سه روز حرکت
 کنند ..

من پیش از سپیده دم روز دیگر با آنها ملحق خواهم شد. » اوروس
 تعظیم کنان از اتاق خارج شد.

۱۲

روز دیگر هنگام ظهر سپاه عایشه بسوی سرزمین کالون به - حرکت در آمد ، عایشه نقابی بر چهره افکنده سوار اسب سفیدی شده بود و در وسط سواران راه می پیمود . لیواسب سیاه خان را که از او در جنگ تن بتن گرفته بود ، سوار شده و من اسبی شبیه با سب لیو در زیر پا داشتم ، ولی اسب من بزرگتر و مهیب تر بود . پیرامون عایشه را پاسبانانی مرکب از کاهنان مسلح و سواران تیرانداز گرفته بودند .

در این موقع بعضی سواران در رسیدند و گفتند جلوداران سپاه اتین بسرعت عقب نشینی میکنند ، این سواران اسیری را همراه داشتند که از سپاه اتین گرفته بودند . اسیر بزودی اعتراف کرد که ملکه اتین نمیخواهد در سرزمین مقدس کوه با عایشه جنگ کند و مصمم است تا کرانه دیگر نهر مقدس عقب نشینی کند و نهر را يك خط دفاعی محکمی برای خود قرار دهد . آنروز بدون آنکه واقعه مهمی رخ دهد سپری شد...

من ولیو چون بسیار خسته بودیم ، در کنار آتش بن خواب رفتیم ، ناگهان بر اثر صدای بلندی از خواب بیدار شدیم ، مرد سوار را

دیدیم، آن مرد تعظیمی کرده گفت: «هیس میخواهد همین اکنون باشما ملاقات کند.» مادنبال آن مرد براه افتاده از زمین سرایشی بنای پائین رفتن را گذاشتیم. ما یکمرتبه شبح سفیدپوشی را در روشنائی ماه دیدیم که بسوی ما پیش میآید. مایقین حاصل کردیم که آن سفیدپوش عایشه است.

لیو بسوی او دوید، عایشه اشاره کرد که دنبالش او برویم، ما همچنان رفتیم تا بگورستانی رسیدیم، در آنجا کاسه سر مردگان و استخوانهای دست و پای فراوانی دیده میشود.

عایشه ایستاد و پیرامون خود بنای نگریستن را گذاشت؛ ما بعایشه نزدیک شدیم، لیو که جلوتر از من بود بعایشه گفت: «دلبر نازنینم، چرا در وقت شب در چنین جای هولناک و مخوفی قدم میگذاری؟»

اما عایشه بجای پاسخ دستهای خود را دراز کرده پس از آن بیپهلو چسبانید، من بسیار متعجب شدم و معنی این اشاره را ندانستم، در تاریکی که پیرامونم را فرا گرفته بود صدای خش خش غریبی را شنیدم، سر خود را برگردانیدم، یکمرتبه از زیادی ترس و وحشت پاتاسر لرزیدم، مگر چه شده بود؟! در آن موقع استخوان بندیها و اسکلتهای مردگان را دیدم که از میان شنها برمیخیزند، آن مردگان منظره هولناک و وحشتزائی بخود گرفته بودند.

من در جای خود خشکم زد، آیا این مردگانی که چندین قرن پیش این جهان را بدرود گفته اند، اکنون زنده شده اند، آه آری، چقدر جای تعجب است!! آنها نیز هر کدام نیزه ای بردوش و شمشیری بر کمر دارند؛ من گمان کردم که عایشه آن منظره را باقوه جادوی خود چنین بمانشان میدهد، احساس بوحشت و ترس بی پایان نمودم، کدام شخص دلیری میتواند مردگانرا ببیند که از جای برمیخیزند و از ترس جان سپارند!!

لیو باخشم تمام گفت: «این چه سحر و جادوی شیطان است؟» ولی پاسخی بر پرسش خود نشنید، در حالیکه من صدائی از پشت سر خود شنیدم، سر برگردانیده مردگانرا دیدم که بر پاسبانان حمله

میکند ، پاسبانان با ترس تمام اسلحه خود را زمین ریخته بعضی از آنها بسجده درآمدند ، در آنوقت شبح سفید پوش اشاره بلیو کرده آنگاه مردگان را مخاطب ساخت و گفت : « اورا دستگیر کنید.. ولی شما را بقوه مرموز مقدس سوگند میدهم گزند و آسیبی با و وارد نیاورید ، « صدا صدای ملکه اتین بود! آری ملکه اتین رل عایشه را بازی کرده و ما را در اشتباه محض افکنده بود!

من بعد از گذشتن کار دانستم که خوب در دام افتاده‌ام و دیگر فرار از آن غیر ممکن است ... ولی چیزی نگذشت که ضربت شدیدی بر سر خود احساس کردم و بر زمین افتادم، ولی هوشم را از دست ندادم.

در آنموقع لیو را دیدم که کوشش میکند از دست مردگان دهائی جوید، لیکن کوشش او بجائی نرسید . پس از آن من بیهوش شدم . همینکه بهوش آمدم روز شده بود ، اروس را دیدم که بر رویم خم شده جرعه داروئی در حلقم فرو میریزد، این دارو قدری حال مرا بجا آورد .

عایشه پهلوی اروس ایستاده بود ، آنگاه عایشه با صدای خشن و مهیبی مرا مخاطب ساخته گفت : « ای مرد ، حرف بزن! آقایم لیو کجا است؟ » من پاسخ دادم : « اتین او را اسیر کرد! » پس از آن قضیه را از اول تا آخر برایش تعریف نمودم ولی تا توانستم اختصار کردم، آنگاه با عایشه با آنجا ئیکه لیو را اسیر کرده بودند رفتیم شمشیر او را شکسته در آنجا یافتیم.

عایشه با نفرت و بیزارى تمام گفت: « بدا بحال اتین، اگر بخواهد رل عایشه را بازی کند ، نگاه کن . لیو با وجود ترس و اضطرابش چون پهلوانان دلیر، جنگ کرده است ، هولی خبرمده، آیا گزند و آسیبی با و رسیده است!؟ من باشک و تردید گفتم : « او آسیب بزرگی ندید، فقط مقداری خون از دهانش فرو ریخت ، عایشه گفت : « من در مقابل

يك قطره از خون لیو صد نفر از دشمن را خواهم کشت،

پس از آن آهی کشید و بمردان خود امر پیش رفتن را داد .

لشکر ما پس از ساعتی بنزدیکی شوزارها و گن‌دابه‌ها رسید و از آنها گذشته با نظرف نهر مقدس گام نهاد، لشکراتین را در طرف دیگر رودخانه منتظر خود دیدیم. عایشه رو بسوی من کرده گفت:

« تو اکنون خواهی دید که این سپاه (اشاره بسپاه اتین نمود) چون ابری در برابر عایشه ناپدید خواهد شد!! » ما پیش رفتن خود ادامه دادیم، ناگهان افسران سپاه ما فریادهای دلخراشی برکشیدند و بسوی نهر دویدند و ما را در کرانه باقی گذاردند و پس از آنکه خسارات سنگینی بطرفین وارد گردید، بقیه برابر گشتند، عایشه رو بمانده گفت: « این سپاه نیازمند سردار میباشد.. من خود فرمانده آنها خواهم بود، هولی بیایا من.»

آنکاه با اسب خود داخل نهر مقدس شد و دنبال او نیروی بزرگی بحرکت درآمد، دوسپاه در نبرد سختی وارد شدند، عایشه صفوف دشمن را میشکافت و بادلاوری تمام میرفت و مردان جنگی دشمن از هرسو گریزان بودند. من سر بر گردانیده بعقب سرنگریستم، منظره‌ای را که هرگز بعمر خود مانند آن ندیده بودم مشاهده کردم. ابرهای تیره و تاری سرتاسر دشت را پوشانیده و منظره وحشتناکی ایجاد نموده بودند، در این موقع هیئتی از دشمن پرچمهای تسلیم را برافراشته پیش می‌آمدند.

رئیس آن هیئت بنزد عایشه آمده با احترام تمام گفت: «ای مادر مقدس، ملکه ما اتین میگوید که اگر با سپاه خود بر شهر کالون بتازی، او جوانی را که اسیر دارد بقتل خواهد رسانید (مقصودش لیبو بود).» عایشه در گوش او روس چند کلمه‌ای گفت: « او روس با صدای خشنی گفت: « بد ابر احوال ملکه شما، زود گم شو اگر خواهان زندگی هستی.»

آن مرد بزودی دور شد، اما عایشه لحظه‌ای در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفته بود، ناگاه بالهجه دردناکی گفت: «هولی، آماده باش که اکنون وارد دوزخ خواهیم شد..» پس از مدتی سپاه بحرکت درآمد و مسافت زیادی نپیموده بودیم که مردان جنگی دشمن از هرسو بمانده حمله کردند. ناگهان عایشه چنگ انداخته نقاب را پاره

کرد، آنگاه روشنائی شدیدی را که بر پیشانی می درخشید ظاهر ساخت! ابرها تیره تر و متراکم تر شد، در این موقع صدای سم اسبان بلند شد و از پشت سرمان زبانه های شعله بهوا بلند گردید. راستی منظره مهیب و هولناکی بود. عایشه عنان اسب را رها ساخته بود و نقاب پاره خود را در دست گرفته در هوا میچرخانید، ناگهان آن رعد بر روی سراهای کالون بنای غرش را گذاشت و برق هم پی در پی پدیدار میشد، من صدای ناله و درد و شکنجه مجروحین را میشنیدم، و سو ران و تیراندازان را در روشنائی برق میدیدم که نقش های آنها روی هم توده میشود، و درختان از بیخ کنده میگردند، برجها و قلعه ها ویران و خانه ها و کاخ های شهر کالون چون يك قطعه آتش شده است.

تاریکی و ظلمت هولناکی حکم فرما بود، باترس و وحشت مرگ را در برابر خود مجسم میدیدم، در حالیکه عایشه در نزدیکی من راه میرفت.

یکمرتبه عایشه رو ب من کرده با صدای شیرین و دلنشینی گفت: «آیا اکنون بقوت و نیروی من ایمان آوردی؟» من پاسخی ندادم، در آن لحظه چه بگویم که چون شدا.

ناگهان همه چیز متلاشی و ناپدید گشت: دو مرتبه هوا صاف و آرام گردید، در حالی که حتی یکنفر هم از سپاه اتین در برابرمان نبود، آنگاه وارد خیابان بزرگ شهر گشتیم، ما همچنان پیش میرفتیم تا آنکه نزدیک غروب بدر قصر اتین رسیدیم، آنگاه از اسب پیاده شدیم. عایشه، من و اوروس را خواند، از پلکانی که منتهی ببلندترین برجها میشد بالا رفتیم تا آنکه باتاق شامان جادوگر رسیدیم، درهای اتاق با قفل های سنگینی بسته شده بود، ولی چیزی نگذشت که بخودی خود درها باز شد. وارد سالون شدیم، در آنجا لیورا دیدیم که دست های او را از پشت بسته اند، بر روی سرش خنجر برهنه ای دیده میشد که در دست شامان جادوگر بود و میخواست در همان دم آنها فرود آورد، در حالیکه اتین ملکه کالون در گوشه ای بر روی زمین دراز

کشیده و با چشمان باز و خیره نقطه نامعلومی را مینگریست.

اتین بیچاره جان سپرده بود! عایشه با دست اشاره ای کرد ، فوری خنجر از دست شامان افتاد و شامان چون سنک بیحرکت ماند. عایشه خم شده خنجر را برداشت و بندهای لیورا برید ، مزد در آنوقت بر روی یکی از نیمکت ها بیحال افتاده ساکت ماندم لیو مبهوتانه چشمان خود را با طرف افکنده با صدای آهسته ای گفت: «ای عایشه عزیز، تو در آخرین لحظه رسیدی، و گرنه این سنک مرا میکشت (اشاره بشامان نمود). ولی بگو ببینم چگونه در میان این طوفان و کولاک بدینجا آمدی؟! آه... این توهستی ای هولی... خدا را شکر که رهائی یافتی» عایشه گفت: «در آغاز کارزار کمی سختی ورنج دیدم ، اما بگو ببینم از هنگام جدائیمان تا کنون بر توجه گذشت؟»

لیو پاسخ داد: «در دام افتادم ، سپس مرا بدینجا آوردند ، آنگاه از من خواستند که بتو بنویسم که با سپاه خود بکوه برگردی و دست از نبرد برداری و گرنه کشته خواهی شد. در آن هنگام طوفان برخاست،» عایشه گفت: «آن طوفان پیکی برای رهائی تو ای لیو عزیزم بود» لیو خیره بچهره عایشه نگریسته گفت: «اتین نیز همین را گفت، اما من باور نکردم، لحظه ای پیش اتین بنزد آمد و گفت که ملت او همگی کشته شده اند و او را یارای این نیست که باد و زخیمان جنک نماید ولی در هر حال میتوانم را بقتل برساند، آنگاه خنجری بدست گرفته آماده تسلیم شدم ، زیرا میدانستم که هر کجا بروم تو دنبال من خواهی آمد... لذا چشمان خود را روی هم گذاشتم.

ولی عوض آنکه سوزش نك خنجر را در قلب خود احساس کنم، حس کردم که لب های اتین بلب هایم چسبیده و با صدای محزون نی گفت: «نه ای دلبر عزیزم، دست من بشکند اگر بنخواهم بتو ای یار جانی گزندی برسانم... الوداع ای محبوب نازنینم!!» من چشمان خود را باز کرده اتین را دیدم که جامی در دست دارد... آنگاه آن جام را تا قطره آخر سر کشیده و بر روی زمین بیجان افتاد.

پس از آن این بدجنس (اشاره بشامان نمود) خیال داشت مرا بقتل برساند که من رسیدید.

در این موقع، لیو بعایشه نزدیک شده دست بگردن او انداخت و بوسه‌ای از او ربود، عایشه بهر طوری بود خود را از آغوش لیو بیرون افکند و بسوی من دویده و پهلویم ایستاد، آنکاه آهی از دل بر کشیده آهسته زیر لب گفت: «هولی، من بتونگفتم لیورا نصیحت کن که مبادا این گونه از خود بیخود شود و مرا هم از مقام قدسی خود فرود آورد»

من صدای طپیدن قلب عایشه را از زیر رختهایش می‌شنیدم، عایشه دیگر آن عایشه‌ای که در فارزندگی میکرد، یاروحی که در بالای کوه بصر میبرد، یاسرداریکه در جنگها داد دلاوری میداد نبود، بلکه زیباترین آفریده و خوشگلترین عروس های دنیا بود، عایشه جامه بلند سفید خود را که نیزه‌ها آنرا پاره کرده بود، بلند نموده گفت: «چقدر عار و ننگ است، چگونه بتوای دلبر عزیزم با این جامه زنده و پاره نزدیک شوم، لیو در حالی که چشمان خود را از چهره عایشه بر نمیداشت، چنین گفت: «عزیزم، من تورا خواهانم نه لباس و جامه‌ات را، عایشه گفت: «آه، تو زنی را دوست داری؟! بمن بگو ببینم که من زن هستم یاروح؟»

لیو گفت: «لابد زنی هستی، وگرنه اینهمه مرا عذاب و شکنجه نمیدادی و دل مرا خون نمی‌کردی؟» عایشه گفت: «لیو بگو ببینم، آیا ممکن است طوفانها و بادها با مرزنی باشد؟ و آیا میتواند اینمرد را چون سنگ بی حرکت کند؟! (اشاره بشامان جادوگر نمود) آه‌ای لیو عزیزم، چقدر مایل و مشتاق بودم که زنی باشم!»

آنکاه حرکتی از روی ناامیدی و یاس نموده در تمقیب کلام خود گفت: «کار از کار گذشته است، من دیگر نمی‌ترسم، ولی بگو ببینم چگونه عروسی خواهیم کرد. آه... دانستم. هولی دست مرا در دست تو خواهد گذاشت، و تورا در آغوش من و مرا در آغوش تو خواهد افکند.. و این شهریکه در آتش می‌سوزد، جایگاه شب زفاف ما خواهد بود...»
و من عوض آنکه ورد دعا بر زبان آورم، بوسه بر لب های تو خواهم

گذاشت ا ،

من مانند اینکه در خواب باشم، اطاعت کرده دست‌عایشه را در دست لیو گذاشتم، عایشه با شوق تمام دست بگردن لیو انداخته زیر لب با صدائی که از زیادی عشق و محبت و شهوت لرزان شده بود ، گفت،

« شوهر عزیزم، آرام جانم، چه بگویم؟! پس از آن لیو را بسینه چسبانید. زلفان طلائی لیو با گیسوان سیاه نرم عایشه درهم شد، آنگاه لبهای خود را نزدیک لبهای لیو برده بوسه‌ای طولانی از آن ربود... مدتی آن عاشق و معشوق دست در گردن یکدیگر داشتند !! آنگاه عایشه با آرامی از آغوش لیو رهایی جست و در حالتیکه از روی خوشحالی میخندیده گفت: «لیو، اکنون برای مرتبه دوم خود را تسلیم تو نمودم ، ولی یقین بدان که دیگر از هم جدا نخواهیم شد، من و تو یک جان در دو بدن داریم ، اگر تو زنده باشی منم در کنار تو زنده خواهم ماند و گرنه دنبال تو این جهان را بدرود خواهم گفت و در آن دنیا بتو خواهم پیوست»

عایشه مدتی ساکت ماند و دیدگان خود را با آسمان دوخت ، گویا منتظر بود سروشی از غیب با او برسد، و بجان خود قسم که هیچگاه عایشه را بآن زیبایی و جمال و دل‌آرامی که در آن لحظه دیدم ندیده بودم ، چشمان خود را بسوی لیو بر گردانیدم ، او را دیدم که بی حرکت مانند شامان برپا ایستاده است ، چهره او را زردی مـرکـه فرا گرفته بود..

من متحیر شدم ، و ندانستم که در آن لحظه چه از خاطر لیو میگذرد.

عایشه چهره خود را بسوی لیو بر گردانید، ناگهان علامات اضطراب و وحشت در سیمایش پدیدار شد ، لیو حرکتی کرده آنگاه دست‌های خود را بسوی عایشه دراز کرد.. ولی چیزی نگذشت که چند قدم بعقب برگشته ناگهان بدون حرکت بر زمین نقش بست..

در اینموقع عایشه فریاد دلخراشی از جگر برکشید.. آری
 آن زن مرموز تنها یک فریاد برکشید و سپس میبھوت و متحیر ساکت
 ماند.. من بسوی لیو شتافتم ناگاہ در جای خود خشک شدم... آری
 لیو از اثر بوسه عایشه پژمرده و با آتش عشق او کشته شده بود!
 لیو عزیز و برادر بہتر از جانم بیجان بر روی سینہ عایشه
 افتاده بود!.

پایان

شنیدم که عایشه با صدای آهسته میگوید: «چنین بنظرم میرسد که آقای عزیزم لیو برای مدتی مرا ترك گفته است و بایستی بسوی او بشتابم» من دیگر درست نمیدانم پس از آن چه گذشت! و در این تعجب نیست، زیرا من آنکسی را نه همه کس من بود از دست داده بودم، پسر، دوستم، و بالاخره مونس جانم را..

عایشه و اروس بیهوده سعی میکردند که جان در جسد بیجان لیو بیچاره بدمند، من همین که بخود آمدم، شنیدم که عایشه امر میکند جسدانین را بیرون ببرند، آنگاه او و اروس نعش لیو را حمل کرده بر روی تختی خوابانیدند، عایشه نزدیک لیو نشست در حالیکه در دریای اندیشه و تفکر فرورفته بود. پس از لحظه ای عایشه سر خود را بلند کرده گفت:

«شوهر عزیز من این جهان دوزخ را وداع گفت، منم زودی باو ملحق خواهم شد.. هولی تو خیلی خسته ای، برو قدری استراحت کن، ما فردا برای تشییع جنازه لیو بکوه مقدس خواهیم رفت.» من از اتاق خارج شدم، در حالیکه نزدیک بود قلبم از زیادی غم و اندوه پاره شود. روز بعد، بمعبد بزرگ که بر روی قله کوه مقدس بنا شده بود رفتیم..

تابوت لیو را نیز همراه داشتیم، عایشه رو بکاھنان نموده چنین گفت: «بسیار خسته شه ام، و شاید برای مدتی شمارا ترك گویم، باباف پس از من معبود شما خواهد بود، و اروس شوهر او خواهد شد و من چنین

اولاد آنها خواهند آمد تا من دو مرتبه بازگشت نمایم، آنگاه اشاره بمن نموده در تعقیب کلام خود گفت: «این مرد دوست و مهمان عزیز من است از شما خواهش میکنم همه گونه اسباب آسایش و آسودگی او را فراهم سازید تا آنکه برفها آب شود و هنگام تابستان در رسد، آنگاه او را راهنمایی کنید که از این کشور خارج شود و هر کجا که میخواهد برود.»

سپیده دم نزدیک بود، مالک پرتگاه آتش ایستاده بودیم، در آنجا جزمین و عایشه کس دیگری نبود، تابوت هم در برابرمان بود زبانه آتش در برابرمان شعله ور شد، عایشه پهاوی تابوت زانو زد و مدتی خیره بچهره رنگ پریده ایونگر بست، آنگاه برخاسته گفت:

«اکنون با تو وداع میکنم ای لیو، ای دلبر نازنینم. اما پس از مدت کوتاهی بتو ملحق خواهم شد.» آنگاه رو بمن کرده گفت: «هولی، همینکه احساس کردی ساعت آخر پنت رسیده است مرا بخوان تا پیش تو آییم!» مدتی ساکت ماند آنگاه در تعقیب کلام خود گفت: «ابدوست، این عصای شاهی را در سم بادگاری از من بگیر، ولی زنهار که از آن استفاده کنی مگر هنگامی که مردنت در رسیده باشد.»

ظلمت و تاریکی بر روی پرتگاه آتش حکم فرما بوده چیزی نگذشت که دو بال آتش را دیدیم که در فضا در احتزاز است، این دو بال کم کم پیش آمدند تا آنکه بجای عایشه رسیدند.

من لحظه ای چشمان خود را روی هم گذاشتم، همین که دیدگان را باز کردم، حسدی جان لبورادر برابر خود دیدم، اما از سایه هیچ اثری نبود او را که چارفته بود نمیدانم.

من بعدها بسیار گریستم و هر چه فکر کردم که بدانم عایشه بکجا رفت، فکرم بجائی نرسید!

راستی همه چیز اسرار آمیز بود، زندگی و پنهان شدن عایشه، و مرگ ناگهانی لیو.

همینکه برفها آب شد و تابستان در رسید، مردی مرا از رشته کوه عبور داد و تا پشت دشت کااون همراهی کرد و پس از آن خدا حافظی

کرده از من جدا شد. من در صحراهای بی‌سروتهی روان شدم و مقصودم رسیدن بدیر لاما بود. بالاخره بدیر لاما رسیدم و رئیس دیر مرا با خوشروئی استقبال کرد و گفت:

«خوش آمدی ولی آن برادر دیگر کجاست؟» من گفتم: «بیچاره مرد!» او گفت: «یعنی در جای دیگر دنیا آمده! بسیار خوب، ما با او خواهیم رسید، بیا برویم، چنین معلوم میشود که تو بسیار خسته هستی.»

در اینجاست که گذشت مستر هوای بی‌پایان میرسد، زیرا صفحه این سرگذشت شکفت آور چنانچه در مقدمه گذشت، سوخته بود.

- ۱۹- انقلاب عثمانی : اثر جرجی زیدان
 ۲۰- فاجعه کربلا : اثر جرجی زیدان
 ۲۱- زینب : اثر دکتر بنت الشاطی
 ۲۲- بازگشت، ملکه مروه وز: اثر سر ریدره گارد

کتاب ماه نو

باقطاع بزرگ

- ۱- عباسه و جعفر برمکی : اثر جرجی زیدان- ترجمه محمد علی شیرازی
 ۲- ابومسلم خراسانی : اثر جرجی زیدان- ترجمه ، محمد علی شیرازی
 ۳- زینب قهرمان کربلا : بقلم دکتر بنت الشاطی
 ۴- خاندان نبوت : ترجمه ، سید جعفر غضبان
 ۵- رستاخیز: اثر تولستوی
 ۶- جهان شناخته نشده قرآن- اثر: طباطبائی
 ۷- پر تو عشق ، ترجمه ، جواد فاضل

سلسله داستانهای تاریخ اسلام

اثر: جرجی زیدان- ترجمه: محمدعلی شیرازی

- ۱- دلاور از عرب: شرح احوال اعراب قبل از ظهور اسلام
- ۲- دختر نیل: شرح فتح کشور مصر بدست عمرو بن عاص منتشر شد
- ۳- عذراء قریش: شرح کشته شدن عثمان بن عفان
- ۴- فاجعه رهضان: شرح شهادت حضرت علی علیه السلام (منتشر شد)
- ۵- فاجعه کربلا: شرح سلطنت یزید و شهادت حسین (ع)
- ۶- انتقام خون حسین: شرح محاصره مکه در زمان عبدالله بن زبیر (منتشر شد)
- ۷- فتح اندلس: شرح فتح کشور اسپانیا بدست اعراب
- ۸- شارل و عبدالرحمن: شرح فتوحات اعراب در فرانسه
- ۹- ابو مسلم خراسانی: شرح سقوط دولت اموی به کمک ابو مسلم
- ۱۰- عباسه و جعفر برهکی: شرح حال عباسیان در زمان هارون
- ۱۱- امین و مامون: شرح جنگ بین امین و مامون
- ۱۲- عروس فرغانه: شرح احوال عباسیان در زمان معتصم
- ۱۳- احمد بن طولون: شرح اوضاع مصر در قرن سوم
- ۱۴- عبدالله بن ناصر: اوضاع اسپانیا در زمان عبدالرحمن
- ۱۵- دختر قیروان: شرح دولت فاطمیان در شمال آفریقا
- ۱۶- شجره الدر: شرح زمامداری شجره الدر ملکه مصر
- ۱۷- صلاح الدین ایوبی: شرح انتقال دولت فاطمیان
- ۱۸- انقلاب عثمانی: شرح قیام آزادین خواهان علیه عبدالحمید

منتشر شد

بعضی از کتب فوق با قطع زیبایی جیبی و پشت جلد تمام رنگی از طرف اداره مجله ماده نوجاب شده و بقیه نیز مرتباً چاپ خواهد شد.

زندگانی

حضرت رضا

و موسیٰ الکاظم

اثر: احمد مغنیه

ترجمه: سید جعفر غضبان

شرح زندگانی حضرت موسیٰ الکاظم امام هفتم و حضرت رضا
امام هشتم علیهما السلام با قطع زیبای جیبی و پشت جلد تمام رنگ
در (۲۱۸) صفحه بقیمت ۲۵ ریال اول مرداد از طرف اداره مجله ماه
نو در سراسر کشور منتشر میشود.



انتشارات مجلهٔ ماه نو

۳۰ ریال